همچو گل چاک کنم جامه گر از لطف بدان / میتوان یافت که در دل چه خیالست ترا
اگر از می نفسی جام تو خالی گردد / پر کن از خون دل من که حلالست ترا
کم از جام لسانی شکر وصل دریغ / که کمین طوطی فرخنده مقالست ترا

بدان عاشق شو ای شوخ محبوبان بخارا / که از یوسف نزیبد عاشقی کردن زلیخا را
ز کم شاهد در کشور صد دل مدام افتد / چو بر غبغب کشند از چین مجعد دام دلها را
بی شاهد و گل آب روی خود مریز ای گل / اگر ده روز دیگر تازه خواهی روی زیبا را
نصیحت خواری زفتی اندیشی جاودان گرز / اگر روزی از آل آدم ندیدی روی حوا را
زن ار مریم بود مرگست با او همنفس بودن / لسانی پاس دار انفاس جانبخش مسیحا را

خاک پای تو به از دیده پنهانست مرا / کو رهی کج نظران با تو نظرهاست مرا
هوس شوید و چشم تر و پیرامن خاک / همه از دولت عشق تو مهیاست مرا
همنشینان تو خارند حذر کن زیشان / ای گل تازه همین از تو تمناست مرا
کنم اظهار ز درد سر سودای خویش / تا رقیب تو نداند که چه سوداست مرا
عاقبت کار لسانی مرگست / مردم و عاقبت کار نه پیداست مرا

تا سایه از کرم سبب انداختی مرا / ای سپر و ناز خانه برانداختی مرا
کردی مقید بم از عشوهای تلخ / کشتی بزهر و در سکر انداختی مرا
با خاکسار خود نگهی تازه ساختی / شوری عجیب در جگر انداختی مرا
بر خاستی بدامت او چشم جو کرد / رفتی جو دود در گذر انداختی مرا
تا گفتم آرزوی لسانیست چشم تو / تو شوخ دیده از نظر انداختی مرا

از کجا می‌آیی ای گلبرگ خندان از کجا / از کجا چشم و چراغ دردمندان از کجا
آمدی سرفتنه چشم مست و بالای بلند / از کجا سرفتنه بالابلندان از کجا
جای خون از زخم دندان فشی بر دست / از کجا سرکرده باز این زخم دندان از کجا
طور من [illegible] آرزو پیچد تا بان مشکل پسند / من کجا سودائی این مشکل پسندان از کجا
رخ نمی‌تابی لسانی نامینی بار روی غیر / از کجا آورده‌ای این روی [illegible] از کجا

[illegible] حلقه

ترا به [illegible] چشم عشوه فروش تو ایم ما / از بندگان حلقه بگوش تو ایم ما
صد جان بهای جوهر لعل خموش تست / جوهرشناس [illegible] خموش تو ایم ما
دوش آمدی و باده کشیدی و سرد [illegible] / در آتش [illegible] دوش تو ایم ما

همه شب همره دود درون بی تحمل بالا رفت / شرار سینه تا چرخ مشعل میرود ما را
لسانی جان دهد و زین پیش فوت زبان دارد / جفای کز تو بر جان بلاکش میرود ما را

عالم دل نشناسی غم دل نیست ترا / غم نداری خبر از عالم دل نیست ترا
غم من نیست ترا نیست مرا جز غم تو / داغ دل هست مرا هم دل نیست ترا
دل ماتم زده شب تا سحر می‌نالد / مست نازی خبر از ماتم دل نیست ترا
رقم مهر کم از ملک سلیمانی نیست / این رقم حیف که بر خاتم دل نیست ترا
پرده از غنچه راز تو لسانی که گشود / چون بجز باد صبا محرم دل نیست ترا

چند افسرده درین خانه [illegible] یارب / عاشقم ساز که دیوانه بمیرم یارب
خویش و پیوند در آیینه عشقند عجب / کی بود کز همه بیگانه بمیرم یارب
کار بلبل نبود سینه بر آتش سودن / پیش دل گرمی پروانه بمیرم یارب
در صف عشق که صد خرمن جوهر کوبست / چند در حسرت یکدانه بمیرم یارب
نرگس باغ لب اغر نکند باده عشق / پیش آن نرگس مستانه بمیرم یارب
شربت [illegible] لسانی بر درج خمار / کاشکی در گوشه میخانه بمیرم یارب

آمدم سوی درت بار ندادند امشب / بار در پردهٔ پندار ندادند امشب
در تمنای تو بر طور وفا همچو کلیم / سوختم رخصت دیدار ندادند امشب
عندلیبی که بگلبانگ تو آمد بوجود / مرده در جانب گلزار ندادند امشب
بود خالی صدف دیدهٔ ارباب نیاز / جز ابر گهربار ندادند امشب
چون لسانی بدر پرده سرای تو مرا / جای در سایهٔ دیوار ندادند امشب

سایهٔ سرو قد یار بماند یارب / سایهٔ یار وفادار بماند یارب
من بیچاره اگر از درد جدایی مردم / آن طبیب من بیچاره بماند یارب
یارب این گرمی بازار ز دلداری کیست / همیشه گرمی بازار بماند یارب
پر شد از حسرت دیدار دل سخت رقیب / در دلش حسرت دیدار بماند یارب
مجلس از گفتار لسانی گرم است
همیشه گرمی گفتار بماند یارب

نماند از گریه خوابم تا برابر منم بخواب امشب / چنان زار گلی نشستم بر نیاید ماهتاب امشب
بچشم خویشتن هر خاری که از راه تو برچیدم / نماند [illegible] خبر گریه در چشم پر آب امشب
پس از صد بیقراری رفت جان و قصه نوشته / همین [illegible] دیدم چو جستم اضطراب

حساب داغ دل میکردم از تب سوختم جانا / بمن کردید روشن گرمی روز حساب امشب
تو در خواب خماری من ز سوز دود دل محو / گرمی خورده ای تو با اغیار و من گشتم کباب امشب
خدا را ساقی بهجران بمن زین باده کمتر ده / گزین می صد لسانی میشود مست و خراب امشب

ز هجران در فغانم روز با آه حزینم شب / شب و روزم بدین حالت آنم روزم و اینم شب
چو شمع از آتش آه من بروز در گیرد / اگر همسایه بگریزد ز آه آتشینم شب
دلا امروز بعد از روزگاری پر دو چشم / چو روزم نیست روزی گاه گاهی در خوابم
من امروز ای مسلمانان ز عشق او پری لافم / که بروان ترک کافر کیش نقد عقل و دینم
لسانی در سر کوش مباد اسک برو زن
که روزم خاک بر سر بلکه پهلو بر زمینم شب

امروز پریشانتر از آنم که توان گفت / از درد جدایی بفغانم که توان گفت
بیخبر زسید بجانم که توان زیب / شوخی که گرفت عنانم که توان گفت
جایی من دیوانه بشکل کمرانم / اما نه بشکل گرانم که توان گفت
پیدا دگری چه فسرده بجونم / که مهر حریفی رگ جانم که توان گفت
خون میچکد از داغ نهانم چو لسانی / رنگی بنود داغ نهانم که توان گفت

خط خوشت که بر لب خندان مقیدست
همچون خضر بچشمهٔ حیوان مقیدست
جان در فراق روی تو از دام دل گریخت
دل همچنان بدام تو از جان مقیدست
باشد مقید دل تنگم خیال تو
مانند یوسفی که بزندان مقیدست
چون هست تن درستی عاشق حجاب راه
بیچاره خسته‌ای که بدرمان مقیدست
چون شمع نور چشم لسانی بباد رفت
او همچنان بدیدن جانان مقیدست

مردن بخاک پای تو با جان برابرست
خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست
درمان درد دل نکند دردمند تو
کان درد جان گداز بدرمان برابرست
پنداری که زلف تو بینم و برابرم
با صد هزار خواب پریشان برابرست
عاشق منم که از غم دل خاک گشته‌ام
در عاشقی بخاک گریبان برابرست
باشد لبی دراز تر از روز رستخیز
روز غمم که با شب هجران برابرست
هرگز غبار خاطر موری نبوده‌ام
این سلطنت بملک سلیمان برابرست
از آستان گذشته لسانی چو راه خویش
یعنی بخاک منزل جانان برابرست

صفای عالم ویرانه برطرف شده است
وفای مردم این خانه برطرف شده است
جهان فسرده بساط طرب که مستانرا
سرود و نعرهٔ مستانه برطرف شده است
ولا در آتش سودای شمع خوش میسوز
که شمع را غم پروانه برطرف شده است
ببند از همه رو آشنایی امروز
که رسم صحبت بیگانه برطرف شده است
لسانی از صف رندان چو رفت باز آ
که بی تو رونق میخانه برطرف شده است

نی همین پیر رشتهٔ پیدا همی باید گرفت
مهربانی و وفا هم یاد می باید گرفت
خانه زیبا نیست چون شمشاد رست و گل شکفت
خانه در پای گل و شمشاد می باید گرفت
کسب رندی بی وجود پیر کامل مشکلست
اول از پیر مغان ارشاد می باید گرفت
گر هوس داری که گیری دامن دولت بدست
دامن جانان بر سیم داد می باید
شمع جان در رهگذار باد می باید نهاد
کف و کوی مدعی را یاد می باید گرفت
با وجود غیرت و ناز خسرو را کشت
در قیامت دامن فرهاد می باید
روزگاری شد که در یک جا نشستند اهل عشق
شیوهٔ عشق از لسانی یاد می باید گرفت

رحمی که بر دلم ستم از حد گذشته است
جور رقیب محترم از حد گذشته است

گفتی بمن که شرح غم درد خود بگوی　　ده چون کنم که درد و غم از حد گذشته است
بهر گلی که گوش به بلبل نمیکند　　فریاد مرغ صبحدم از حد گذشته است
چشم کرم ز لطف تو داریم همچنان　　هرچند وعده کرم از حد گذشته است
تنها نه ناز دوست لسانی ز حد گذشت　　عشاق را نیاز هم از حد گذشته است

بس که سر تا پا ز عشقت داغ محنت بر تنست　　گر بمیرم در غم عشق تو منت بر منست
بی خجالت برق آهم شمع مجلس بود دوش　　تو چراغ دیگران بودی و تهمت بر منست
ای رقیب از بهر قتل من چرا استاده　　تو کجا خدمت کجا بنشین که خدمت با منست
اهل همت را بعیز از منت بسیار نیست　　منت بسیار از ارباب همت بر منست
چون لسانی گرچه محروم ز لطف عام دوست　　همچنان چشم رقیب بی مروت بر منست

شربت دیدار و آب تلخ هجران با همست　　هجر و وصل یار با هم درد و درمان با همست
شمع من دور از تو در شبهای تنهایی مرا　　آه آتشناک و آب چشم گریان با همست
دل جدا مهر تو ورزد جان جدا　　متصل مهر تو غوغای دل و جان با همست
چون من و فرهاد و مجنون خالی از جمعیتیم　　در قیامت حشر این جمع پریشان با همست

دل به نقش پستن از جاه زنخدانش ملال　　چند می نالی لسانی بنده و زندان با همست

تو نخل حسنی و جز ناز و فتنه بار تو نیست　　چه ناز و فتنه که در نخل فتنه بار تو نیست
هزار میوه ز بستان آرزو چیدم　　یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست
ستاره سوخته دور از رخ تو بسیارست　　یکی چو عاشق برگشته روزگار تو نیست
کرم بجور و جفا میکشی نمی رنجم　　که مست حسنی و اینها باختیار تو نیست
ز گفته تو لسانی کتاب شوق پرست
بصفحه نرسیدم که یادگار تو نیست

دادن ز دست حلقه موی تو مشکلست　　رفتن بگوی از سپه کوی تو مشکلست
هر که گلست روی تو در عین نازکی　　کردن نگاه گرم بر روی تو مشکلست
عاشق شدن بروی تو آسان بود ولی　　در پیش چشم عربده جوی تو مشکلست
بنیاد سوز خانه دلهاست خوی تو　　در ساختن بخوی خوی تو مشکلست
پیش خط غبار تو ریحان رود بگرد　　تقلید خط غالیه بوی تو مشکلست
قطع ره حریم محبت بپای شوق　　بی رهبری ره بسوی تو مشکلست
یا آنکه نور چشم لسانی رود بباد　　قطع نظر ز روی نکوی تو مشکلست

دل نی بلای عشق تو جای نبوده است / جایی نبوده دل که بلایی نبوده است
هرگز ترا ز ننگ بعاشق نبوده جنگ / ور جنگ بوده صلح و صفایی نبوده است
پیوسته‌ام از تو حسن و وفا پر عقل گفت / جایی که حسن بوده وفایی نبوده است
کاکل بباد میدهی و فارغی ز من / چون هیچ در سر تو هوایی نبوده است
گم گشت چاره که با درد عاشقی / بسیار گفته‌ایم و دوایی نبوده است
بنود چو نالهٔ تو لسانی صدای چنگ / چون نالهٔ تو هیچ صدایی نبوده است

وقت گلم بدوری دلبر گذشت و رفت / این گل رسید چون گل دیگر گذشت و رفت
رفت و گذشت مدت ایام گل چو باد / بر او گذشت و بر من ابتر گذشت و رفت
عمرم گذاشت پرورش از بوی زلف او / همچون نسیم غالیه پرور گذشت و رفت
از حسرت نهال قدش مرغ روح من / همچون صبا به سرو و صنوبر گذشت و رفت
دی گفتم آب چشم لسانی ز سر گذشت / بشنید سرو ناز من این سر گذشت و رفت

تا حجت خط تو بغایت رسیده است / منشور عشق ما بنهایت رسیده است

6

خیل خطت ولایت خوبی فرو گرفت / این لشکر از کدام ولایت رسیده است
صد ملک دل مسخر سلطان حسن تست / تا لشکر خطت بحمایت رسیده است
تا خلق پی برند بسر چشمهٔ لبت / خضر خطت برای هدایت رسیده است
قند لبت که میچکد آب حیات ازو / چون میوهٔ بغایت رسیده است
گفتی چرا حکایت ما گفته بخلق / ما خود نگفته‌ایم حکایت رسیده است
با حسن خط بجان لسانی ستم مکن / جانا مجال چنین رعایت رسیده است

اگر سهو نفست این گفت و برخیزم از راهت / شوم از دور قانع با خیال روی چون ماهت
چو خاک افتم براهت پایمال هر که برخیزم / چه بی‌پروایی ای خورشید خوبان جان دلخواهت
ز دو چشم ناز ببر خونها بی بود درکار / تو غافل بودی از درد محبت کردم آگاهت
کشندم دشمنان با آنکه دیدار تو روزی شد / پس از عمری شبی آن هم ندیدم با بودگاهت
ز نور شعلهٔ آهت چراغ وصل روشن شد / لسانی سر کشیده آخر بجای شعلهٔ آهت

گرچه از طوبار غمم مسکن غباری بر تو نیست / گر بمیرم بارها دور از تو باری بر تو نیست
در وفاداری چو عمر من نداری اعتبار / عمر من بی اعتباری اعتباری بر تو نیست

مرهم داغ دل من باش اگر دستت دهد　　شکر این راحت که داغ کهنه ای دارم ز تو
با من پاکیزه دامن سرگرانی بهر چیست　　مست من چون مست بوسی و کناری برد از تو
ای گل رعنا لسانی عاشق یکرنگ تست　　تهمت عشق پریشان روزگاری برد از تو

مرغ دلم از گرمی جانانه اسیرست　　از گرمی شمعست که پروانه اسیرست
تا دل بطریق من دیوانه ترا دید　　دل هم بطریق من دیوانه اسیرست
کوی تو بود آسایش دلها　　اسوده دل من که درین خانه اسیرست
کیفیت بسیار بود باده حسنت　　غافل بهمین عشوه مستانه اسیرست
از گوش تو بیرون نرود پند لسانی
در گوش تو چون گوهر یکدانه اسیرست

یکدم از عشق تو بی غم نتوانیم نشست　　بی غم عشق تو یکدم نتوانیم نشست
غرض از بودن ما چیست نشستن با هم　　بس غرض چیست که با هم نتوانیم نشست
پا بمیخانه نه شد ای دل بسر تسلیم بنه　　که درین خانه بتسلیم نتوانیم نشست
غیر خوبان جهان مردم عالم هیچند　　هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست
مفلسانیم ولی همچو لسانی از ننگ　　با رقیبان [illegible] نتوانیم نشست

دل بی دهان یار بعدم باز مانده است　　وامانده براه عدم باز مانده است
چون چشمه تراوشی مانده از حیات　　بنشین که پیش رفته و کم باز مانده است
در وادی بلا که چو مجنون مبتلا　　در سر قدم یکی بستم باز مانده است
کس غیر باد بکرد دم نمیرسید　　او هم ز من هزار قدم باز مانده است
دانی چه باز مانده لسانی درین دیار　　ای گل بسوی لطف و کرم باز مانده است

رقیب پیر و جوان ساده لوح و پیر پرست　　دریغ رشته تدبیرها که رفت ز دست
رود ز کعبه بمعراج آستانه یار　　فغان که روی بیابان نهاد همت پست
ازان دو قطره عابد فریب مستم　　که اهل شیشه برندش چو بچه دست بدست
نصیب از لب شیرین لبان مخصوص　　کرای نصیب بداده اند روز الست
ز کوی میکده آهنگ کنج خلوت کن　　که سیل فتنه بود آب دیده من مست
نشسته در پی آزار مجنونه از جای　　که سر که همچو تیر خواست بر زمین بنشست
کمر بکین لسانی ببند کز بد و نیک
کمر بکینه او هر که بست طرف نبست

بازآن مه چین در ابروی هلال آورده است
تا چه نقش فتنهٔ دیگر در خیال آورده است

بندهٔ مشاطهٔ صنعم که با صد گونه حال
هندوی خالش به بازار جمال آورده است

کوثرست آن لعل سیراب و خط پشت لبش
طرفه طاووسی که کوثر زیر بال آورده است

باد صبح از خواب بیهوشی مرا بیدار کرد
غالبا بوی از آن مشکین غزال آورده است

گفت و گوی قاصد یارا که تاب این پرس
خنده پر سر مژدهٔ روز وصال آورده است

اشک خونین نیست کز چشم لسانی می‌چکد
تحفهٔ رنگین برای اهل حال آورده است

خواب من پیوسته سحر چشم جادوی تو بست
غمزه تا پی گم کند تهمت بابروی تو بست

حلقهٔ موی تو عین عالم جمعیت است
مرغ دل خود را پریشان دید بر موی تو بست

از جفای او دل من همچنان دارد [illegible]
سبزهٔ خط گرچه خود را بر گل روی تو بست

گلشن کوی تو عمری جلوه‌گاه غیر بود
دیده طوفان کرد و راه گلشن از کوی تو بست

فتنه در دور تو نتوانست تنها خون کند
زلف و چون بند قبا خود را به پهلوی تو بست

ای لسانی داغ عشقت باز بلا آزاد کرد
بندهٔ عشقم که این مشکل به بازوی تو بست

سرو و گل بسیار در گلزار عالم رسته است
چون خرامان سرو خوش رفتار من کم رسته است

۸

زان گل رخساره هر خاری که در دل آمده است
هر سر پر از جو پار چشم پر نم رسته است

در درون دل که پنهان زیر ناوکهای اوست
بوتهٔ خاری است کز ویرانهٔ غم رسته است

دانهٔ خالش بعارض تخم باغ خرمیست
سبزهٔ خطش نزار از آنجا سبز و خرم رسته است

بانم چشمم شب هجران سواد دیده چیست
برگ ریحانی که با تأثیر شبنم رسته است

هر کجا باشد گلی خاریست در پهلوی او
غالبا خار و گل این باغ با هم رسته است

گل بطرف جو لسانی مجلس جمشید ساخت
لالهٔ سیراب همچون ساغر جم رسته است

این کتاب ... از مال

گر ز داد تو بمیریم گران جانی بست
در عدم شربت دیدار تو ارزانی نیست

تا شدم در چمن کوی تو چون غنچه مرا
در دل تنگ بجز داغ پشیمانی نیست

خال همسایهٔ خط زلف گره‌گیر که را
همه اسباب تو جمعیت و پریشانی نیست

در تماشای تو چون نقش حمایل تو مرا
صورتی طرفه‌تر از صورت حیرانی نیست

اشک من خانه برانداز تر از طوفانست
هر کجا نیست لسانی غم ویرانی نیست

خال سیاهت از اثر دود آه کیست
آن نور دیده کوکب بخت سیاه کیست

غیر از وفا و مهر ندانم گناه خویش
این کز جفا و جور تو مردم گناه کیست

بکم گوشیك

امروز نیست مانع نظاره ام رقیب / تا باز خار چشم که و سنگ راه کیست
هر گلبنی بسایه سروی برد پناه / تا سرو سایه پرور من در پناه کیست
آیینه حیات صفائی غبار یافت / این دل سیاهی از نفس عمر کاه کیست

نه در سر من شور نه فکر کاری هست / نه همچو خلق مرا روز و روزگاری هست
هزار همچو تو گشتی بهیچ نستانم / هنوز پیش توام اندک اعتباری هست
جو مست روی تو گفتم چه می نماید گل / بخنده گفت که هر جا گلست خاری هست
درین بهار دل از داغ عشق و مستی سوخت / جز این نداشت که باغی و لاله زاری هست
اسیر محنت این خاکدان نمی ماند / گزین کوزه تو فرخنده تر دیاری هست
بخویشتن سر شوان کرد در سرای سپهر / چرا که در پس این پرده پرده داری هست
سر فضیلت شخص است اگر پسانی را / جو دیگران هنری نیست عشق باری هست

طالع سوخته و بخت سیاهی که مراست / گرد دور از شرف صحبت ماهی که مراست
از سرم سایه زلفش مبر ای بخت سیاه / که درین بخت درین فتنه پناهی که مراست
... که چون رحمت بی غایتش آخر نشود / گر همه عمر نویسند گناهی که مراست

۹

خلعت وصلش بقد چشم پر خون کو تهمت / بر تن عاصی لباس لطف بیچون کو تهمت
هر سحر آهم بگردون میبرد اما حسود / آرزوی دل بود جایی که گردون کو تهمت
تا رگ مجنون سپرد او را بلایش وصل نیست / گر چه پیش همتش چرخ فریدون کو تهمت
هم زمام ناقه کوتاهست و هم لیلی مطیع / آرزوی دل بلندست و دست مجنون کو تهمت
در چمن از ناله همدوم قد رعنای سرو / یک سپر گردون از آن بالای موزون کو تهمت
میخراشم سینه دور از یار و می نالم نهفته / با خراش سینه ام فرهاد و قانون کو تهمت
جون لسانی به که از داغ صبوری جا بگیرم / از نهال وصل دست سعی ما چون کو تهمت

غریب کوی تو در خانه جهان ننشست / بهیچ خانه درین کهنه خاکدان ننشست
منم شکسته نهالی بجوی بار فراق / که از هوای گلی تا نشد خزان ننشست
بر آستانه بیت الحزن من آن مرغم / که گور دل نگران مرد و با جوان ننشست
چمن با وجهار صیمر قالب جویش / که شد غبار و بدان خاک آستان ننشست
کسی باستخوان نشد از آرزوی اردی تو / کش از کمان تو تیری در استخوان ننشست
بدور دانه خال تو مرغ خاطر من / کبوتریست که بر بام دیگران ننشست
باهل درد بدست جفا شکست تمکت / جفا بجز ز سپهر و وفا بود آنکه بمکان ننشست

هیچ دیده لسانی ندید صورت تو / که همچو صورت دیوار بی زبان بنشست

خوبی که درین شهر بنامست کدامست / ماهی که درین شیوه تمامست کدامست
سر دفتر جانان جهان پیشه سیم اند / در کار وفا آنکه نه خامست کدامست
در صید بتان صحبت می دام رقیبست / مرغی که نیفتاده بدامست کدامست
از حسرت یاری که صبوحی زده با غیر / چشمی که نه با گریه شامست کدامست
از کام می آلوده لبی کام توان یافت / کامی که نیالوده کدامست کدامست
جز خوردن خون من و علم نظر امروز / کاری که حلالست و حرامست کدامست
آن رند می آشام که مانند لسانی
رسوا شده شرب مدامست کدامست

جور سپهر دون جگرم سوخت عاقبت / بیداد بخت بد که مرم سوخت عاقبت
هر آرزو که در دل صد پاره داشتم / از دل کشید و از نظرم سوخت عاقبت
مرغی بلند مرتبه بودم در اوج وصل / سوز فراق بال و پرم سوخت عاقبت
دوران چو عندلیب بخاکسترم نشاند / تاثیر ناله سحرم سوخت عاقبت
از داغ دل چو شمع در اندام سوزناک / جوشید خون و چشم ترم سوخت عاقبت

کس پیش یار من نگشاید زبان بحث / بربسته اند نکته فروشان دکان بحث
شب تا بپای بحث کند شمع با رخش / روز از سپر زبان گذرد تیز جان بحث
در بحث لب گزد بت شیرین دهان من / هر چند کس شکر نخورد در میان بحث
تبخاله بر لبش اثر گرمی می است / یا بحث گرم کرده و دارد نشان بحث
گرمست از من گذرد بر رقیب شهر / بیخود شود ز کف بگذارد عنان بحث
آن ابروی کشیده چو پیوند جان کشد / دیگر بزور بازوی دانش کمان بحث
در بحث آن لب لسانی بچشم خلق / شیرین مقال طوطی شکرستان بحث

دل کو تواند گر ببیند یکسر موی تو کج / چون تواند دیدن از مستی دو ابروی تو کج
یکشبم نقش رخ خوب ترا در چشم راست / کوری جمعی که می بینند در روی تو کج
طاعت من راست باشد چون دل من راستست / گرچه باشد در نظر محراب ابروی تو
یار کج بینان نباشی گر برغم راستان / راست ننشیند رقیب و ننگرد سوی تو کج
من ز حیرت مانده سر در پیش و می بیند رقیب / گردنی کج کرده در رخسار نیکوی تو کج
همدمی پیوسته در گوش تو گوید راز دل / تا کی آن ناراست بنشیند به پهلوی تو کج

در خمار غم لسانی و زمی عشرت رقیب   میرود افشان و خیزان در سر کوی تو

در فغان و ناله از بوی توایم از ما مرنج   عندلیبان گل روی توایم از ما مرنج
چون به روی تو عمری خاطر ما جمع بود   گرد ور آشفته چون موی توایم از ما مرنج
گر سگ کوی ترا از ما غباری بر دلست   خاک روی کعبه کوی توایم از ما مرنج
مهر دشنامی بجان و دل دعاگوی توایم   ما بجان و دل دعاگوی توایم از ما مرنج
چون لسانی صد جفا دیدیم از پهلوی غیر
گردمی پهلو به پهلوی توایم از ما مرنج

روی ترا بموی پریشان چه احتیاج   داری گلی شکفته بریحان چه احتیاج
اهل نظر بجنت دیدار تو خوشند   این قوم را بروضهٔ رضوان چه احتیاج
چون سوز داغ سینهٔ معشوق روشنست   عشاق را بجای گریبان چه احتیاج
داروی وصل در خور بیدرد عشق نیست   بیدرد را بداروی و درمان چه احتیاج
چون گرد ریخ و سبزه ز اشک روان خاست   دیگر بآب دیدهٔ گریان چه احتیاج
دارد چو میر مجلس ما میل عاشقان   افتادگی بخدمت دربان چه احتیاج
از جام باده یافت لسانی حیات خضر   اورا دگر بچشمهٔ حیوان چه احتیاج

11

تا وارهم ز محنت شام و بلای صبح   هر روز مرگ خود طلبم در دعای صبح
بعد از می شبانه حریفی کرمی کشد   جامی ز دوست لاله رخی در هوای صبح
از جنبش نسیم طرب غنچهٔ دلش   چون جام لاله خنده زند بر صفای صبح
ور چون من از جفای فلک در نشیمنش   شام فراق یار درآید بجای صبح
دلتنگ باشد از غم دوران و خون خورد   فیضی نه بیند از نفس دلگشای صبح
شب دیده چند قطرهٔ خون در دلم گذاشت   چون می کشی که جرعه گذارد برای صبح
بنشین شبی لسانی و با شام غم بساز
تا کی ببهره دم زنی از ماجرای صبح

از غم دوران دل من میزند در خون قدح   بی غمان پر میکنند از بادهٔ گلگون قدح
عاشق مخمور در مجلس خراب جرعه ایست   جرعهٔ بزم رقیبانت در بیرون قدح
بی لب میگون ساقی مجلس آتش نشانم   گر مرا خورشید ساقی باشد و گردون قدح
چون برون نایم ز بزم عشق کیمیا غدارست   چون بکند گز سنگ لیلی بشکند مجنون قدح
گرچه بر مستی درین خمخانه دون همتست   مست ناصح میزند بر فرق افلاطون قدح
افتیار ما بدست زاهد کم کاسه نیست   پر کن ای ساقی طفیل حسن روز افزون قدح

در هوای آن لب میگون ساقی منتظر
با دل پر خون دهانی باز دارد چون قدح

باشد لب تو باده راح فزای روح
آری بود شراب مروق غذای روح

در دور لعل باده فروش تو دیده ام
دل در بهای می گهری نی بهای روح

صوفی صفای روح بود در شراب صاف
یکره در آ به میکده بنگر صفای روح

می طرفه همدمیست که مشغول صحبتش
بیگانه باشد از خود و آشنای روح

می شاهدی بود که دهد در لباس آل
حسن رخش بجلوه تجلی غذای روح

آینه سکندر روی شاهدست
جام میست ساغر گیتی نمای روح

خلوت سرای روح بود کنج میکده
مگذر ساقی از در خلوت سرای

آه ازان دیده که بر روی تو باشد گستاخ
داد ازان دست که در موی تو باشد گستاخ

باد در سلسله موی تو باشد محرم
سایه با قامت دلجوی تو باشد گستاخ

دست مشاطه ازان گو زلف تو برید
کر نیخواست که در روی تو باشد

همچو مستی که بمحراب کند گستاخی
چشم مست تو با بروی تو باشد گستاخ

گشت خاموش به ور خط نوشته است
مجنبان چشم سخن گوی تو باشد گستاخ

چون سگ کوی تو سگ نیست نخواهم گستاخ
جای آن هست که در کوی تو باشد گستاخ

چند باشد ز فراق تو ساقی محجوب
ای خوش آن دم که بپهلوی تو باشد

بس که کام دلم از زهر جفا باشد تلخ
در مذاق دل من شهد شفا باشد تلخ

دل بدرد تو بود راضی اگر صبر دواست
که بود درد تو شیرین و دوا باشد تلخ

چون جگر زهره آب شد از بیم فراق
بس عجب نبود اگر گریه ما باشد تلخ

ای گل آخر من بی برگ و نوا خواهد گشت
همنشین تو که چون زهر گیا باشد تلخ

باشدم نی تو بانگشت نمایی مشهور
زندگی بی تو من انگشت نما باشد تلخ

دوش گفتم لب یار که نمی معزوش
خنده زد و گفت می لعل [illegible] باشد تلخ

ای لب لعل تو چون جان ساقی شیرین
بی تو کام من ناکام چرا باشد تلخ

همچو آیینه نادیده غبار است آن رخ
پاک و پاکیزه چو گلهای بهار است آن رخ

صورت مانی ازان روی صد ره خجلت
گر خط و خال پر از نقش و نگار است آن

زنجیش شهره بود آن رخ و در حسن مثل
فی المثل شهره آن شهر و دیار است آن

گرچه شب از رخ خورشید نظر محروم است
[illegible] در نظر عشق [illegible] است آن رخ

همو شمعی که بود آفت صد پروانه   آفت صد دل بی صبر و قرار ست آن رخ
گر چه بی پرده نباشد رخ جان پرور دوست   از پس پرده همه عمر بکار ست آن رخ

داد بر باد لطافت ز غمش برگ حیات
همچنان چون گل نورسته بهار ست آن رخ

گر چه از دیده چو غنچه نهانست آن شوخ   همنشین دل و همصحبت جانست آن شوخ
شمع گشت از پروانه و پروانه شمع   ما همان سوخته حالیم و همانست آن شوخ
خال از آشوب رخش فتنه ز سر بیرون کرد   همچنان فتنه و آشوب جهانست آن شوخ
این نه از غایت رحمت که ز زارم نکشد   بس که خون ریخته بی تاب و توانست آن
داغ بر دست و دلم خشتی و آهی دارد   سوختم آه بجایی نگرانست آن شوخ
شب همه شب چو من از چشم کسی بیدار ست   یا مرا گوش بفریاد و فغانست آن شوخ
دارد از عین محبت لب پانی نظری   این قدر هست که خود کام و جوانست آن

سرو من امروز میل گشت بستان کرده بود   قیمت رفتار و نرخ جلوه ارزان کرده بود
گر چه گلزار از رخش جمعیت فردوس داشت   بمجو زلف خویش شهری را پریشان کرده
باغ صحرای قیامت بود و از آشوب خلق   در عرق بود آن گل سیراب و طوفان

۱۴

خود بسجا رفته بود از زادهٔ سلطان حسن   بنده را او شهر بند غم بزندان کرده بود
بخود داغ دم زنیش جون ناز از نرگس گشت   ز آنکه هم می خورده هم گل در گریبان کرده
چاک دل میدوخت تا پیرون نشد راز عشق   غمزهٔ شوخش که ما را رخنه در جان کرده
چون مه و خورشید می شد بار قیبان بی حجاب   انکه عمری از پی چهره پنهان کرده بود

نخل حیات من دل پر خون بر آورد   نخلی که خون خورد به ازین چون بر آورد
دور از چراغ روی تو سوز درون من   آتش نزدیک شد که شعله بیرون بر آورد
خورشید اگر جمال تو بیند شبی بخواب   مشکل سپر از دریچه گردون بر آورد
لیلی سپری که شام اجل بر د از رخ   صبح قیامت از دل مجنون بر آورد
با خار غم بساز ایمنی که یافت   باری که خاری از دل محزون بر آورد

جو در مستی عرق را ز روی آشنا گیر زد   نمک بهر نثار از چهره نور پاک میریزد
عرق ریزد بخاک از پشت لب خضر خط سرش   چه خضر است این که آب زندگی برخاک میریزد
من آن صیدم که در دست فراق از جان ملولم   سوار ار اگر خون از سر شته فتراک میریزد
دلا گر خضر بخت سبزت آب زندگی بخشد   مشو ایمن که زهر از شربت تریاک میریزد

لسانی ز نیا پس زند گامی بی گل روش — سرشک لاله گون از دیده فتناکی برزد

چو سروش سر کشد از دل بچشم پای بنشیند — که همچون فتنه سر کشد پس و من بر خاست بنشیند

سیعدازم گر به چشم جهانبین چون ناز این منزل — بیر چشمی که بر دیده پیات بنشیند

جان عیب است رسم عشق و آیین نظربازی — که از رشک آن سر جایی که نام ماست

ز کرد چشم خاکی بعد از این چشم آن دارم — که هر جا جلوه گاه آن سهی بالاست بنشیند

وصال یار خواهی راه گفت و گو ببند ای دل — که مرغ وصل هر جا فتنه و غوغاست

مجو نقش مراد از طاق چرخ و مهر ای الجنم — که هرگز کعبتین نامرادان راست

نشستن فرض باشد پیش زاهد خام کار ما را

لسانی زنده و عالم سوز و بی پرواست بنشیند

شب از محفل چو رفتی آه گرمی از دلم سر زد — چنان در من گرفت آتش که دود از پیکرم سر زد

چمن گز سوز دل جسمی بر آتش زیر گل بردم — نخواهد تا قیامت برگ سبزی از گلم سر زد

بلای عاشقی تا کرد جا در منزل جانم — سر و برگم بغارت رفت گرد از منزلم سر زد

ز نو باران رحمت آن قدر بر کشت امیدم — که خار نیستی از سبزه زار حاصلم سر زد

پس از چل سال رندی توبه ام از می لسانی از — بمجلس پیچ و پیدا گرد دل لا تعقلم سر زد

14

که ده کاسه با اغیار و گهی نوش کند — دور ما چون برسد سر دو فراموش کند

سر طرف زلف پریشان بنهدش سر از گوش — نگذارد که پریشانی من گوش کند

سرکشی ورزد و دوری کند آن روز که شب — خواب بینم که بمن دست در آغوش کند

دل تماشا می که بصد خون جگر حاصل کرد — دیده صرف ره آن سیم و قبا پوش

خون شد از نازدلم خاتم لعل تو کجاست — که مرا مهر نهد بر لب و خاموش کند

از چه باغست نسیم تو که روزی صد بار — من بیهوش بهوش آرد و بیهوش کند

دوش در خواب لبت کام لسانی میداد — دارم امید که امشب چو شب دوش کند

چو رنج خاطر از بهر من محنت سرشت آید — چه حاصل گر نسیم راحت از باغ بهشت آید

چه شد گر بر سر آمد تیغ یار و سنگ اغیارم — چو بر سر آمد ایام چه بحث از سرنوشت آید

بده کام دل من پیش از آن دم کز خط سبزت — نسیم ناامیدی همچو باد از طرف کشت آید

ز تاب آتش روی تو پروانگی ام از کوی — ز دین برگشته چون آتش پرستی از کنشت آید

مکن منع لسانی ناصح از دیدار مه رویان

که پیش من بود زشت آنچه از چشم تو زشت آید

جانها همه گرد لب خندان تو جمعند — دلها همه در زلف پریشان تو جمعند

پر حمی و پیدا دگری و ستم و جور . اینها همه ای شوخ بدوران تو جمعند
اسباب پریشانی حسنت که هر روز صد بی سر و پا پر در دکان تو جمعند
جمعند که او قات تو سازند پریشان نی از پی جمعیت و سامان تو جمعند
رنج و الم و محنت و اندوه و پریشانی اینها همه در کلبهٔ احزان تو جمعند

چون درد تو داریم دوا پیش تو باشد هر جا که تو باشی دل ما پیش تو باشد
هر جا که تویی فتنهٔ عالم همه آنجاست هر فتنه که باشد همه جا پیش تو باشد
پا تا سرت آسایش جانست عجب نیست گر جان من بی سر و پا پیش تو باشد
جان و دل و دین بردی و پیوند بریدی . اینها همه ای شوخ بلا پیش تو باشد
در هجر تو بی برگ و نوا ماند سالی
هر جا که تویی برگ و نوا پیش تو باشد .

نه از درد دل من آن ستمگر خبر دارد . نه از بیجان کسی مه آرام جان من خبر دارد
چه حالش امشب از دل میکند در چشم تر منزل چنین پیداست کز سوز نهان من خبر دارد
زبان و کمهای پنهانی که در دل اندوه نکاشش کسی گر پی برد ابرو کمان من خبر دارد
غم نامرد میهمای سک او میکشد زارم گزین غم تا بمغز استخوان من خبر دارد
لسانی کس ندارد ذوق گفتار دلارام بغیر از هم زبانی کز زبان من خبر دارد

نه آن پری دل دیوانه را نگه دارد . نه شمع جانب پروانه را نگه دارد
قبول خاطر یار از کجا و ما کجا بگو پری سگ دیوانه را نگه دارد
گهی که عشق تو خونش چو بی نگوش آرد چگونه گرمی پیمانه را نگه دارد
بیا که جان ز فراق تو خانه خالی کرد . کسی فانه کرایین خانه را نگه دارد .
بود حلال بر آن خسته شربت غم عشق که جان سپارد و جانانه را نگه دارد
بزیر خاک بود داغ آشنایی او اگرچه او دل بیگانه را نگه دارد
زیاد دوست لسانی چو بید می لرزد . چگونه سبحهٔ صد دانه را نگه دارد

چون بتان از غمزه قصد بردن ایمان کنند رخنها در کار عقل مصلحت بینم کنند
تا دم از نقش زدم خوبان چلو نگاه چون بیش عطر بزم عشرت از انفاس مشکینم کنند
گرد آن لب تا بکی بوی شهیدان فراق چون نگس کردند و قصد جان شیرینم کنند
رند و رسوا دوراز و یارب چه بد وندم که خلق با وجود روز بد پند و نفرینم کنند
پند پیدر دان عذاب جان غمگین منست سوختم تا کی عذاب جان غمگینم کنند
وردم مرگ از دو چشم خویش دارم یک مراد گرزه و فاحرتی رفتم بر خشت بالینم

بس که دارم چون لسانی بر زبان وصف لبش   می‌پرستان آن کوینه و تحسینم کنند

لب فروبستیم و ترا ن دهان نگشاده‌ایم   از بیان رفتیم و راز آن بیان ناگفته ماند
ماجرای دیده ظاهر بود گفتیم آنچه بود   این که دل میسوخت از داغ نهان ناگفته ماند
محرمان در پرده گفتند آنچه در دل داشتیم   حال محرومان خاک آستان ناگفته ماند
مدعی درد دل خود گفت و گفت و کوتاه   با وجود لطف تقریر و بیان ناگفته ماند
گفت بلبل هرچه در دل داشت از بیداد گل   حالت پروانه روشن بود از آن ناگفته ماند
از حدیث بلبل و حرف سرکشی آن شمع را   هرچه در مستی بیامد بر زبان ناگفته ماند
دیگران گفتند حال خود و بهر صورت کیلا   صورت حال لسانی همچنان ناگفته ماند

خامکاران فکر کار ناتمامان میکنند   خام باشد لاجرم کاری که خامان
عالمی جمعند چون گل ما پریشان خویشیم   ما تهی دستیم و ایشان زر برامان میکنند
ما قبا پوشان بدنامیم نی ارباب شید   لیکن قباحت در لباس نیک نامان
کار ما عشق است و بهر جان بی سامان ما   کارسازان بلا کاری که سامان میکنند
در ره عشق بتان ای خواجه نازا زنهار   کاندرین ره خواجگان کار غلامان

شیوهٔ رفتار اگر اینست بر جای خودست   هرچه صرف راه آن سرو خرامان میکنند
در هلاک ما پی پند یاران سود نیست   تا کی این شربت بکام تلخ کامان

جمعیت وصال پریشانی آورد   کلهای بوسه داغ پشیمانی آورد
سوی دل از دریچهٔ چشم خیال دوست   هر شب هزار عشوهٔ پنهانی آورد
آن اگر اینست جز دل بریان و چشم تر   جان مست نازنین خویش مهمانی آورد
بادی نمی‌وزد که ز بستان برای وصل   بوی گلی به بلبل زندانی آورد
از کار سینهٔ تو لسانی نشانه نیست   بخت تو سرکره که به پیشانی آورد

دست کسی بآن گل رعنا نمیرسد   جایی که او بت است دست کس آنجا نمیرسد
در حیرتم که گشت گلستان برای جلوت   چون هیچ گل بآن گل رعنا نمیرسد
عمری که آب خضر خورد سرو سرفراز   هرگز بآن بلندی بالا نمیرسد
دارم گلی که از چمن التفات او   خار و خسی به بلبل شیدا نمیرسد
امشب که مست فرصت دیدار ای طبیب   بار اگر خستهٔ تو بفردا نمی‌رسد
خوش میرسد لسانی از آن لب مراد عیش   مست این قدر که کام دل ما نمیرسد

راحت ز خانهٔ دل ما سر نمی زند   برگ فراغت از گل ما سر نمی زند
دایم چو سایه روی به دیوار محنتیم   خورشید از مقابل ما سر نمی زند
مشکل گشای مشکل ما صبح روی اوست   مشکل گشای مشکل ما سر نمی زند
جز های های گریهٔ خوناب دل خوریم   صوفی دگر به محفل ما سر نمی زند
از خاک ما که باد به دشت فراق برد   جز خار هیچ باطل ما سر نمی زند
نقد بتان مجوی لسانی که غیر تیغ   چیزی ز دست قاتل ما سر نمی زند

صد حدیث خانه سوز از لعل جانان سر زند   بس عجایب آتشی کز آب حیوان سر زند
می بده ساقی مبادا آن کاکل آرم در خیال   وز من دیوانه صد حرف پریشان سر زند
گر بجای کشتگان چشم شورانگیز او   نرگس سیراب کاری چشم گریان سر زند
وه چه بدبختم که با امداد رضوان در بهشت   گر نشانم ز شاخ گل خار مغیلان سر زند
چون لسانی آن قدر با سنگ طفلان فارغم
یک سر شوریده از چاک گریبان سر زند

از خار خار سینهٔ من فارغی چه سود   غافل ز خار خار من بیدلی چه سود

دردی که در دلست مرا از محبت است   تو فارغ از محبت و دردی ولی چه سود
گفتی که سرو باغ بهشتم خلاف نیست   سروی ولی بجای دگر مایلی چه سود
تنها نه روز بلکه شبی همنشین غیر   شب تا به روز خفته یک منزلی چه سود
در ملک دل فرشته بجان پاسبان تست   تو خفته در نشیمن آب و گلی چه سود
ای از تو نقد حاصل اغیار در کنار   چون بر کنار از من بیحاصلی چه سود
بگسل کمند شوق لسانی که آن غزال   در دام دیگریست اگر بگسلی چه سود

شد صرف عشقت جان حزینی که مرا بود   در کار تو کردم دل و دینی که مرا بود
فریاد که مردم من و هرگز نشنیدی   از ضعف بدن آه حزینی که مرا بود
چشم تو ز ره دل ز دو شرکان تو نگذاشت   در پرده دلی پرده نشینی که مرا بود
تا گشت یقینم که دهان تو کجا نیست   یکذره [illegible] یقینی که مرا بود
تخم هوس خال تو رست از دل پر خون   این فایده کرد آب و زمینی که مرا بود
چون سلسلهٔ مهر تو پیوسته فزون شد   در دل ز رفیقان تو کینی که مرا بود
جز دل بکسی راز تو نسپرد لسانی
چون محرم دل بود امینی که مرا بود

دلم کر در خیال دیدن جانان من باشد … نیاید دیدنش کر دل نباشد جان من باشد

جدا از شمع خود در عین تاریکی شبی دارم … که روشن تر چراغش دیده گریان من

تکلف بر طرف پیش خیالی میتوان مردن … که هر شب بی تکلف آنچو مهمان من باشد

نیاید هر کز از بخت پریشان کردن کاری … تمام عمر اکر چون سایه در فرمان من

درین دیر خراب از تیرآن بیرحم کافر دل … که از هر غمزه اش صد رخنه در ایمان من

شهید عالمی دست و کریبان لیک میترسم … که فردا عالمی را دست در دامان من

لسانی بی رخ جانان من آن مشتاق مهجورم … که شرح درد مجنون حرفی از دیوان من

لطف اگر اینست خلق از ستم خواهند مرد … عاشقان خسته دل از درد و غم خواهند مرد

خضر راه تیره بختان کر چنین پی کم کند … طالبان تشنه در راه حرم خواهند مرد

کر طریق عالم هستی برین سختی بود … عالمی از شوق صحرای عدم خواهند مرد

دست خلق بی مروت کر چنین ریزد بهم … مفلسان از آرزوی یک درم خواهند مرد

خان و مان همت از دود طمع کردم سیاه … من چه دانستم که ارباب کرم خواهند مرد

زاهدان مرده دل کز عشق و مستی غافلند … کی سک پیر مغان را در قدم خواهند مرد

دشمنان را بس که از کین لسانی دل پر است … شک ندارم من که از درد شکم خواهند مرد

کر دست در آن طره پر خم نتوان زد … بر قلب پریشانی عالم نتوان زد

غم دشمن و ما را نبود خیل و سپاهی … با خیل چنین بر سپه غم نتوان زد

از بس که تو با جور و جفا خوی گرفتی … در پیش تو از مهر و وفا هم نتوان زد دم

مشتاق تو از رحم چو کان اراد … کویت که با خاطر خرم نتوان

همچو مسیحا نکنی قطع تعلق … یکباره قدم بر سر عالم نتوان زد

ای خواجه مکن تکیه بجمعیت عالم … کین مهر کرینست که بر هم نتوان زد

هر چند که می خواره و رندیم … خود را بجر یغان معظم نتوان زد

هر کس که چو کل بر دل نقش درمی دارد … چون صبح بر و خندد هر کس که دمی دارد

چون غنچه مباش ای … در عالم آب و کل … کز حرص فسرده شود هر کس که کمی دارد

[illegible] … هر دل [illegible] هر کس رقمی دارد

من با دل چون شیشه مشتاق می نقش … و از [illegible] پیشه سنگ ستمی

زیب غم خویشم کز هر طرفی چشم … [illegible] هر کس که غمی دارد

[illegible] مجنون در [illegible] رفت … کین بادیه چندین سر در هر قدمی دارد

آن شه که سانی را دماغ شوم اگر به | چون قدر نمی دارد چشمی که نمی دارد

رقیب خون مرا در بساط غم ریزد | اجل کجاست که منویه اش بهم ریزد
رقم بخون من ناتوان کشید بقلم | رقیب کز غلطت خونش از قلم ریزد
ز صاحبان کرم یکدرم بمن نرسید | اگر چو قطره زابر کرم درم ریزد
ز آه سرد فرو ریخت پارهای دلم | چو برگ لاله که از باد صبحدم ریزد
بدست عذر درین خاکدان ندارم هیچ | بغیر موی سفیدی که در عدم ریزد
بپیش عاشق روی تو بهتر از جان نیست | سگان کوی ترا سر چو در قدم ریزد

بساط بهر چه گسترد کس پانی را
غبار حادثه کز گرد باد غم خیزد

نه ترک تاج درویشی نه تخت سروری ماند | نه آیین ستم ماند نه رسم عاجزپروری ماند
وجود اهل ظلم از کسوت هستی رود بیرون | نه ضعف حال شهری نی جفای لشکری ماند
شکوه آصف ار کوه است گردد باد پیش آن | سلیمان را نه تخت باد نه انگشتری ماند
شوند از دیده اصحاب شکل نیک و بد غایب | نه دیو از پرده شکل هم نماید نه پری ماند
نماند صفحه نه نی کلک عطارد هم | نه نام زهره بر لوح فلک مشتری ماند

19

نماند در نگارستان نقاشان چین صورت | نه نقاشان چین ماند نه صورتگری ماند
نماند دلبری و حسن و محبوبی و رعنایی | نه محبوبی و رعنایی نه حسن دلبری ماند
نماند تا قیامت خواجه را تشریف سنجابی | نه زر نه گلخنی را کسوت خاکستری ماند
سانی گر نداری زر مرنج از خلق دون همت | که نه دون همت از زر نه دارای زری

وقت گل آمد که با غالیه سایی کند | باغ تماشاگه صنع خدایی کند
گرد غنچه لب بر سر شاخ درخت | از رخ گل دم بدم بوسه ربایی کند
از قلم شاخسار بر ورق روزگار | مانی صورت نگار چهره گشایی کند
فصل چمن کز نوا بلبل دستان سرا | چون دل نالان ما نغمه سرایی کند
چون گل باغ کرم دست تو ریزد درم | جز تو لب پانی زر دار که گدایی کند

جای مشق ابوالحسن

در حرم گر چشم تو کافر چه می کند | وان کاکل نگر که زده بر سپر چه میکند
مشاطه تحفه داری حسن که باز | زلف سیاه و چشم فسونگر چه میکند
زلف تو کرده گردن تسلیم مالطوق | گردن نهاده ایم که دیگر چه میکند
در سینه بهر دانه محبت تیر تو | جایی گرفت دانه کبوتر چه میکند

دست تهی و جود پی زدست برد   افلاس و عشق با من بی زر چه میکند

خوش آنکه یار بروی چو ماه بر خیزد   نقاب تیره کی از پیش ماه برخیزد
سپاه سوز سپاه عدو به برق آل   رسد چو آتش و دود از سپاه برخیزد
مخالفان رعیت نگار رعیت شوند   لوای معدلت پادشاه برخیزد
بحیل مدعی از سیل تیغ آینه طبع   نشیند آتش اقبال و آه برخیزد
جمال آن تجلی کند ز مسند قدر   وجود مدعی از صدر جاه برخیزد
ز باد فاتحه طوطی دین کشاید بال   مثال سبزه که در صبحگاه برخیزد
بنسیم غنچه نشاند عرق سبزه عبیر   غبار روح ز نشاء گیاه برخیزد
خروش ابر مه پوش کم شود ز باغ   تمام شهپر دولت پناه برخیزد
چو بخت خویش بجای سپه نشیند زاغ   صدای بهره زرین کلاه برخیزد
گناه بنده ز حد رفت کی بود که چنین   نجات از پی عذر گناه برخیزد
هوای کرم سپهم مغز کاینات گرفت   بود که رایت ظل آله برخیزد
بود سپاه غم از شاه راه وصل غبار   بخار غم ز سر شاه راه برخیزد
یمن ملک و ولایت که ذات یوسف دین   چمن دولتش از محو جاه برخیزد

سعید روی اقبال شاه اسمعیل   که بهر مدعی روسیاه برخیزد
بزیر سایهٔ لطفش سپه لسانی باد
ز دو هزار رقم مهر و ماه برخیزد

بشهر حادثه دوران گرفته بندم کرد   گرفت شحنهٔ ایام و شهر بندم کرد
ز سایهٔ بد خویشم بجای تیره نشاند   همان ستاره که در روز اوجمندم
همان نظر که عزیزم چو توتیای داشت   بچشم عالمیان خوار و ناپسندم کرد
همان نهار که معراج لب نیازی داشت   برای لقمه بصد در نیازمندم کرد
بدست تفرقه صیاد دهر چو غزال   بصد عنایت آورد و در کمندم کرد
وجودم از غم دل چون سپند آتش شد   ز بس در آتش ادراک سپندم کرد
چه باب ترتب من خوی حیکان وفا که جوان   که زهر دهر شهد گلاب و قندم کرد
لبانم سپهر من خاک راه بوده ام   چه شد که حادثه پامال صد گزندم کرد
یمین بخت تو تاج کسی سپهر افرازم   که هیچ روییم افزود و رو سربلندم کرد

هرگز ز چشم آن بت بدکیش میرود   چندین هزار کار من از پیش میرود
به میرود خیال بر اندیشش در پیم   او از پی خیال بداندیش میرود

روزی که آتش دل من بیش میشود / آن روز آب دیده من بیش میرود
دردا که چاک سینه ندید اردش نگاه / خونابه‌ای که از جگر ریش میرود
از لطف دوست محتشمان در فراغتند / جوری که هست بر من درویش میرود
یک گل بخنده سوخت لسانی بداغ دل / نوشی نخورده در جگرش نیش میرود
چون دید علم عشق بتان حاصلی نداشت / بیحاصل از پی عمل خویش میرود

آخر از گرد خط آن سیب ذقن ضایع شود / گل بریزد در سر صبح چهره دشمن ضایع شود
رنج من ضایع شد اما چون نماند گنج حسن / راحت آن شوخ هم چون رنج من ضایع شود
سبزه راحت نروید بهتر از مستون [illegible] / گر خدا خواهد که رنج کوهکن ضایع شود
چون بود معشوق نادان عشق و مستی ضایعست / تا کی آب چشم و چاک پیرهن ضایع شود
در دل خوبان لسانی در نگیرد سخن / لب به بند از گفت و گو تا کی سخن ضایع

مردیم و شوخ آن لب و دندان نگشته ماند / لعل چو شکرش به گوهر غلطان نسفته ماند
ای باغ خشک گشته بصد لطف نوبهار / لطفی که غنچه دل ما ناشکفته ماند
بپسند چشم من که بطاق تو خم نهم / چشمی که آن کرشمه ابرو نهفته ماند

برجا

برجا که سینه ام زد آستین ناز / گردی که بود از دل تنگم نرفته ماند
نشنیده ناله من و از من کشید سر / تا غایتی که ناله من ناشنفته ماند
خاک درش نهفت لسانی بچشم و ما / شکر خدا که هر چه نهفتم نهفته ماند

جز گل و دامن ستم از پریشانی نماند / رفت کار از دست و جز داغ پشیمانی نماند
ای چراغ کنج تنهایی تو هم جانی بگیر / چون بسر وقت غریبان مشفقی جانی نماند
شمع صحبت مرد و از دود دگر در دماغ / در سر اصحاب غیر از چین پیشانی نماند
هر که آمد در علاجم آستین بر چهره سود / هیچ دانا مرهمی بر داغ پنهانی نماند
از پی محرومی بلبل قفس شد چاک چاک / نکهت گل هم بجنت مرغ زندانی نماند
آنکه بر بالین ناز از او کس نگشود چشم / طاقت دریوزه جز دست حیرانی نماند
تا بعالم شهره شد اشک من و لعل نگار / آب و رنگ از شرم دریا قوت رمانی نماند
منزل هر کس در سر کویش سرای یادگار / یادگار ما بغیر از خانه ویرانی نماند
دیده راحت لسانی چیست اسباب طلب / هیچ بر حسرت نه که اسبابی که میدانی نماند

شب من بی رخسار تو بد می گذرد / روزم از حسرت دیدار تو هم میگذرد

شب غم بسر میگذرد نالهٔ دل تنگ | گرچه بر عاشق بیمار تو بد میگذرد
تا دکان از سر بازار دعا برچیدی | رندگی بر سر بازار تو بد میگذرد
گفته حال تو چون میگذرد حال مپرس | ای لب لعل شکربار تو بد میگذرد
شد گرفتار تو بیچاره لسانی عمریست | عمر بیچاره گرفتار تو بد میگذرد

کرم خدا شود یار و مرا ببخشد | تو مرا اگر نبخشی کرم خدا ببخشد
ز نیمن تو بیوفایی که من این ورق نخواندم | که نهال باغ عالم ثمر وفا ببخشد
من از آن بدرد مردم که نیافتم طبیبی | که علاج دردمندان کند و دوا ببخشد
بطفیل آنکه مستغنم شده میهمان سلطان | چه شود اگر توانی بمن گدا ببخشد
ز بت فراق بیهوده بغنا مزن لسانی | که بهیچ وصل جانان ندهم جان فزا

سرتا قدم ز ناز و عتابت سرشته‌اند | تلخی مکن که بادهٔ نابت سرشته‌اند
کاهی بود حدیث تو شیرین و گاه تلخ | جانا مگر ز قند و گلابت سرشته‌اند
پاکیزه‌تر ز جانی و روشنتر از دلی | وین طرفه کز گل و آبت سرشته‌اند
تو مرهم جراحت عاشق بیدلی | کز زهر سینه‌های کبابت سرشته‌اند

ای دل

ای دل همین بس است درین خاکدان ترا | کز عاشقان خانه‌خراب سرشته‌اند
بوی شراب میدمد از خاک پای تو | روز ازل مگر بشرابت سرشته‌اند
در عاشقی مجوی لسانی فراغ دل | تسلیم شو که بهر عذابت سرشته‌اند

منشور ملک حسن بنامت نوشته‌اند | مشکین خطان دعای سلامت نوشته‌اند
هر پیکر آن سرو قد از دلبری و ناز | سرو بلند پایه قیامت نوشته‌اند
یوسف رخان ز تو از نیاز خوش‌شد | صد عرض بندگی بغلامت نوشته‌اند
از مشک سوده بر گل رخسار نوخطان | تعریف خط غالیه فامت نوشته‌اند
بر هر گل زمین که خرامان گذشته | رعنا تذرو کبک خرامت نوشته‌اند
وصف شراب لعل لب روح‌بخش تست | مستی که بر کنارهٔ جامت نوشته‌اند
نام و نشان مجوی لسانی که در ازل | از عاشقان گم‌شده نامت نوشته‌اند

مرا بس مونس دل داغ سودای تو بس باشد | غم روی توام تا صبح صادق همنفس باشد
دمی صد بار اگر همچون مگس گرد تو گردم | مرنج از من که هر جا انگبین باشد مگس باشد
در ایام گل روی تو آن مرغ گرفتارم | که جدایی که گل در باغ باشد در قفس باشد

توان سررشتهٔ دولت بدست آوردن از رفعت
اگر چون من ز پا افتاده را دست آن باشد

بچشم اهل معنی آن دهن هیچست میدانم
کسی کو هیچ ازین معنی نداند هیچکس باشد

ازین به نیست عیدی کشتهٔ تیغ محبت را
که در خونش کشند احباب و خلق از پیش و پس باشد

لسانی با رقیبان فرض باشد دشمنی کردن
که عاشق پیشه دایم دشمن اهل هوس باشد

طالعی دارم که هر جا بگذرم غوغا شود
تا که آن خورشید طالع گردد و پیدا شود

بر زمین افتاده چشم ز انفعال روی دوست
بر زمین افتاده میخواهم که خاک پا شود

اول صحبت خوشش استاد اگر ریزد از سبو
گفت و گویی کن مبادا مست و بی پروا شود

سوی من دایم بچشم کینه می بیند رقیب
چند روز از کینه میخواهم که نابینا شود

تا بکی در پرده چون گریه لسانی بی رخش
وقت شد کز پرده بیرون آید و رسوا شود

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد
بدستی تا ز غم بر دل زند ویرانه میسازد

ز خالش می نماید خویش و می سازد پریشانم
پری خود می نماید خلق را دیوانه میسازد

بنازم سوی خود میخواند چون میروم سویش
تغافل می نماید خویش را بیگانه میسازد

میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم
که چرخ از خاک من تسبیح یا پیمانه میسازد

لسانی آخر حسن و جوانی آن جوان است
جان سپارد که شمع حسن با پروانه میسازد

چو دنیا دست یارب کز من دیوانه می خیزد
که از دنیا دمی صد یارب از هر خانه می خیزد

بدور چشم مستش کرده ام کیفیتی حاصل
که در هشیاری از من نالهٔ مستانه میخیزد

خطش نارسته میدیدم چو دیدم دانهٔ خالش
که اهل عافیت را صد بلا زین دانه میخیزد

مسوزای شمع مجلس یکنه پروانه خود را
که تا که باد صبح از جانب پروانه بخیزد

واقف خوابی ای دل کشتی من در میان آور
که طوفان غم از بنیاد این ویرانه

ز خاک من که در پای خم میرفتم از عالم
بجای لاله و گل ساغر و پیمانه میخیزد

لسانی تازه کرد افسانهٔ حرف مجنون را
چنین باشد بلی افسانه از افسانه میخیزد

ز نومیدی گل باغ امیدم رنگ دیگر شد
امیدی داشتم آخر بنومیدی مقرر شد

ز سر کردم قدم صد بار و راه کعبه پیمودم
وصالش از خدا جستم رقیبان را میسر شد

شب غم خواب دیدم کز فراقش میکنم گریه
سر از بالین غم تا برگرفتم دامنم تر شد

پس از لیلی و مجنون ماجرای عشق و رسوایی
حدیثی تازه بود از گفت و گوی ما مکرر شد

سرافرازی بود از جا شدن خاکی که در جانان
لسانی داشت ذوق سرفرازی خاک آن در شد

غم خال لبش چون در دل غم پرورم گردد — سواد دیده گردد آب و در چشم ترم گردد
من سرگشته چون گرد بساط عافیت گردم — که فکر کاکلش مجنون بلا گرد سرم گردد
زلال وصل جستم گم شدم در تلخیجان — درین وادی مگر خضر خیالش رهبرم گردد
مرا غیر از اجل در بستر غم نیست غمخواری — که آید هر دمی صد بار و گرد بسترم گردد
بخاک منزل جانان لسانی را بسوزانی دل — که می‌ترسم مبادا تیره از خاکسترم گردد

دارم هوای وصل و بجایی نمی‌رسد — جای مقیدم که بهوایی نمی‌رسد
بر شاخ آرزو همه گلبانگ حسرت است — آشفته بلبلی بنوایی نمی‌رسد
این سر که سوخت بر سپر باین آرزو — هرگز بآستان وفایی نمی‌رسد
در آستین نه فلک خرقه پوش نیست — سنگی که بر سفال گدایی نمی‌رسد
یک شیشهٔ مراد بجایی نمی‌نهم — کش نا نهاده سنگ جفایی نمی‌رسد
پیران گوشه‌گیر گذشته از شمع — کز هیچ گوشه نور و صفایی نمی‌رسد
ار یک قدم چه حادثه یارب نهاد روی — کز همرهان رفته صدایی نمی‌رسد
بوی نمی‌رسد بلسانی ز وصل یار — بویی گلی بشاخ گیاهی نمی‌رسد

چشم برهم میزنی دنیای فانی بگذرد — روز حیرانی بآیین که دانی بگذرد
خرقهٔ پشمین که درویشش بصد جا رفو دوخت — در نظر از خلعت برد یمانی بگذرد
نوبهار خرمی باز آید از راه دراز — بلبلا زاموسم کوته زبانی بگذرد
روزگاری با چنین تلخی در ایام فراق — همچنان در صحبت یاران جانی بگذرد
بر دل بحری که از صورت ببندد گوهری — ابر گوهر بار از گوهرفشانی بگذرد
از قرار خویش خواهم تیزتر گردد سپهر — کز سر خلق این بلای ناگهانی بگذرد
کارگاه آرزو هرگز نمی‌بندد حکیم — کار بسیار است میترسم جوانی بگذرد
چند عمرم در ریاضت خانهٔ خاک سرات — در غم پیدا و تشویش نهانی بگذرد
تا بکی از گوشهٔ چشمی نه بیند کار خی — اشک گلگونم که بر روی خزانی
کی بود تا کار این دیوانه را شکلی ببند — تا بهر شکلی که هست از نو لسانی بگذرد

چه دانستم که هجران پیشم آید — فراق روی جانان پیشم آید
حصاری با هزار آزار و آشوب — پس از چندین بیابان پیشم آید
زبخت تیره گر دو بخل ما تم لطف — اگر سپر و حزامان پیشم آید

پس سر پرده کز دل بر شکافم … جراحتهای پنهان پیشم آید
نمیدانم که از پای که سیرم … کزان هر که آب حیوان پیشم آید
رود بزدان یوسف پیش گیرم … که زو چشم گریان پیشم آید
اگر در خلوتی ناگاه نشینم … بروی گرم خندان پیشم آید
وگر ناگاه بعد از انتظاری … نگاری مست و غلطان پیشم آید
هنوز این مرد و یکدم ناشسته … زپی صد آفت جان پیشم آید
اگر آشفته در راهی نشینم … لسانی پریشان پیشم آید

گشت عمری دل خود کام و بجایی نرسید … مرد در راه و لا آرام و بجایی نرسید
دل در اندیشهٔ زلف سیاهی گم شد … گم شد آن تیره سرانجام و بجایی نرسید
صوفی از آتش محرومی حلوای لبش … پخت چندین طمع خام و بجایی نرسید
مدعی خواست که مرغ دل ما صید کند … ساخت از رشته جان دام و بجایی
نداشت چاره لسانی هوس کرد وصل
بصد مرتبه احرام و بجایی نرسید

بر عاشقان خسته وفا کس نمیکند … فکر دل شکستهٔ ما کس نمیکند

با ما جفا بقول رقیبان طریق نیست … هرگز بدین طریق جفا کس نمی کند
خوبان نظر بر تو دارند و عتاب … چشم ترحمی بگدا کس نمی کند
قتل رقیب عین صوابست و محض خیر … خیری چنین برای خدا کس میکند
گر عندلیب طبع لسانی شود خموش … ای گلرخان حدیث شما کس میکند

کی بود کز دل تنگم غم دوران برود … اشک نومیدیم از دیدهٔ گریان برود
خاک خونخوار شود تشنه و برخیزد باد … گرد بی فایده بنشیند و طوفان برود
دل زندانی من بر خورد از عید وصال … سینه بشکافم و قفل از در زندان
تحفهٔ وصل شود داغ شطرنج فراق … عمر هر چند و هنوز بهجران برود
زاغ سودازده از سایه تهی سازد باغ … وین کدورت ز دل بلبل نالان برود
دست سوسن زند ایام برخسار خزان … نگذارد که رواج گل خندان برود
یارب آن فتنه که در شهر دلم دارد روی … کرد باد ی نشود از ره پایان رود
هر که بر مهر جهانی گذران بندد دل … چون بمن آید بصد امید و پشیمان برود
حفظ جان بی بر و آغوش تو مشکل کارست … خواهم از سینه برون آید و آسان رود
نه مرا پای قراری که بدامان پیچم … نه سری کز غم عشقت بگریبان برود

نه کسی کز شفقت دست لسانی گیرد
تا ز پهلوی من بی سپر و سامان گیرد

نیست صبحی که درین راه نسیمم نکشد
یاد همراهی یاران قدیمم نکشد

نه احسان بخیلان نشانند سوزم
منم آن شعله که جز ابر کریمم نکشد

از جنس ورطه بساحل بردم باد مراد
گر تمنای تو تا ای ار یتیمم نکشد

صید سر در حلقم از عین رضا چشم ترا
چشم دارم که چو آهوی سلیمم نکشد

بیم و امید من از چشم تو چون نرزده نکهت
دارم امید که چشم تو ز بیمم نکشد

باز در مجلس خاص تو چو شمع روشن
گر هوای نفس سپرد ندیمم نکشد

نغمت و ناز و وصال تو لسانی را کشت
این نه حلاوت گر از ناز و نعیم نکشد

کی بود کز طرفی نامه یاری برسد
قاصدی یا که رسولی ز دیاری برسد

گرد بنشیند و از راه غباری برود
باد برخیزد و انفاس نگاری برسد

گل نورسته کند گوش تا و از هزار
باد نوروز بغربا و هزاری برسد

هر سوی گوش گلی برده فرو خوانم را
رخ رزد دم بگل سپر و عذاری برسد

عوض از نقش هم تو پس دوست لسانی
کز از بادیه غیب سواری برسد

تن آسوده چه بر خار تمنای خندی
آن قدر باش که پای تو بخاری برسد

خاک بر سر نکنم پیش تو با سینه چاک
سینه صاف مبادا که غباری برسد

خیزم از حسرت بالای تو صد پاره کفن
بر سر خاکم اگر شاخ بهاری برسد

چند در گوشه نشینم چو لسانی بی دوست
شوخ چشمی بود از گوشه کناری برسد

کس ندارم که من خسته ز جا بردارد
گر بمیرم سپر تابوت مرا بردارد

همه ان قافیه پرواز درخت سستیمند
بلبلی نیست که آهنگ وفا بردارد

دست ایام گر برکس نزند برگ گلی
در شکست دل من سنگ جفا بردارد

قامتم دایره وار دو نیار دول نار
در همه عمر گران دایره پا بردارد

من آن توده خاکم به بیابان فراق
که تواند که مرا باد صبا بردارد

استخوانیست ز درد تو تن مستظرم
ترسم از راه تو آتش مرغ هوا بردارد

خرم از نور که با بنده پس از چندین جنگ
خوی گرم تو ره صلح و صفا بردارد

نشود در دل سنگ آبله گر یاد او
آستین مهر ز چشم تر ما بردارد

حلقه در گوش نسیمت لسانی همه عمر
از بنا گوش تو گر زلف دوتا بردارد

خرابی از من بی صبر و دین عجب نبود   بلاک خانه خرابی چنین عجب نبود
چنین که سیل فنا پر توست گریهٔ من   اگر بدیده نهم آستین عجب نبود
مرا ز عشق تو دیوانه ساخت تنهایی   جنون ز مردم تنهانشین عجب نبود
بچین زلف چو آهو رمیدی از سگ خویش   ز سگ رمیدن آهوی چین عجب نبود
ز شرم خط لبت زنده خضر و آب حیات   اگر روند بزیر زمین عجب نبود
ز طبع بلبل آشفته نازکی عجبست   ولی تنک دلی از یاسمین عجب نبود
بر سیم دو زنخدان آتشین بود فغنم   ز دو زنخی نفس آتشین عجب نبود
شبی که عاشق بی زر کان یار کشد   اگر رقیب بود در کمین عجب نبود
رواج کار لسانی ز دیدن لب تست   رواج مردم باریک بین عجب نبود

بر روی تو گر زلف دوتا هر دو نباشد   دام دل و زنجیر بلا هر دو نباشد
در چشم و دلم گر تو شب و روز نباشی   در چشم و دلم نور و صفا هر دو نباشد
گر دو لب بر کوی تو چون قرعه پهلو   مشتاق ترا اگر سر و پا هر دو نباشد
در وصف رخ خوب تو شرح خط برت نیست   اینست که در چین و خطا هر دو نباشد
چون در دل بی مهر تو یکذره وفا نیست   خوش باشد اگر جور و جفا هر دو نباشد

گفتی که منه داغ و منال از غم عشقم   تا چند مرا برگ و نوا هر دو نباشد
ناشکری و کفران غم عشق لسانی
در مذهب ارباب وفا هر دو نباشد

نه آن کو کام از جهان دیده باشد   ز گلزار عالم گلی چیده باشد
نالم رخ زرد بر سنگ کعبه   که رخ بپای تو مالیده باشد
بگنجم بیک سایه با هیچ عابد   که آفتابی پرستیده باشد
بچشم رمدیده جز نقش حالت   نخواهم اگر آدم دیده باشد
برادر نظر نرگس سرمه ناکت   غزالی که در سبزه غلطیده باشد
ازین عرصه روزی که بست چشمت   که مستوره ناز برچیده باشد
چه طور پسندیده جویی ازین سگ   سگی را چه طور پسندیده باشد
ملک می‌نهد سر بپای لسانی   اگر گرد کوی تو گردیده باشد

تا ز طوفان فنا دامن من تر نشود   منتهای غرض عیش میسر نشود
کوه گرد و ز تف بادیه عشق ضعیف   کیست مجنون که در او گرد دو لاغر
چون فرستد دل من نامه بر سنگ تباه   خواهم از سایه که همراه کبوتر نشود

دل نهادم به پریشانی آن حلقهٔ زلف — گر درین حلقه پریشانی دیگر نشود
گرد رو غالیه بویی بگشاید کاکل — خلوت اهل درون غالیه پرور نشود
کم مبین چشم تر من که نظرهاست درو — نیست یک قطره درین بحر که گوهر نشود
اشک چون سیم لسانی نشود مایهٔ وصل — عاشق مفلس ازین مایه توانگر

از دل خیال روی تو بیرون نمی‌رود — وز سینه آرزوی تو بیرون نمی‌رود
سر در هوای کوی تو بر باد رفته رفت — وز سر هوای کوی تو بیرون نمی‌رود
بیرون نمی‌نهم قدم از جست و جوی تو — تا جان بجست و جوی تو بیرون نمی‌رود
دل در کمند موی تو از جان مقیدست — هیچ از کمند موی تو بیرون نمی‌رود
جانا چو صورتیست که آیینهٔ دل — عکس رخ نکوی تو بیرون نمی‌رود
یکدم ز کنج خلوت غمگین دلان زار — بنشین که گفت و گوی تو بیرون نمی‌رود
از بوستان جان لسانی که جای تست
ای گل خوشم که بوی تو بیرون نمی‌رود

هر جا که روم راه خطا پیش من آید — صحرای غم و کوه بلا پیش من آید
جایی که شد آن رشته که منزل نپذیرد — هر عقده که در راه فنا پیش من آید

در دشت

۲۸

در دشت بلا رشتهٔ خاشاک ضعیفم — میریزم اگر باد صبا پیش من آید
هر گه که کند عشق بزنجیر جنونم — اندیشهٔ آن زلف دوتا پیش من آید
یا یک جفا باشد و یا قاصد امید — یا بعد سلام از تو جدا پیش من آید
تنها بهوای دل صد پاره نشستم — من بعد که مرغ هوا پیش من آید
صبحی نه که بینم چو لسانی رخ یاری — یا بی‌ناز که صبحی بصفا پیش من آید

دلیل میکده آخر مراد ما بدهد — مراد خاطر رندان بینوا بدهد
اگر حیات بود ساقی مراد از نو — حریف گردد و جام جهان‌نما بدهد
سپهر تیره گر و یک لطیفه روی نمود — بدان سرست که آیینه را صفا بدهد
بزرگ شهر که بر ترک دوزخی جوا — امید هست که کام دل گدا بدهد
لسانی از عدم التفات هر مرغ
که خلق هر چه تغافل کند خدا بدهد

امید هست که بجرم از جفا نکشد — نسیم صبح چرا ای چراغ ما نکشد
رقیب فکر خطا کرده تا کشد زارم — سگی چه باشد اگر آهوی خطا نکشد
به قصد کشتن زاری کند دلازاری — که دهر گردد و موری بجا بزنجیر پا نکشد

زاد سپر در قیامت تیر آتش بن … کر شمع مستی روشن دلان صبا کشد
سموم باد به غم کری کند از دو سنگ … بود غریب که مجنون مبتلا کشد
بطعنه عاشق بی اختیار بایدکشت … کر تا جور از غم خوبان بپو فاکشد
یمن امید عطا دارم از خزان غیب … که حسرت تو لسانی بینوا کشد

مردم آن شمع بتان دل کرمی افزون میکند … کرم می ورسید دل دیوانه وجون
پیش از نیش صد نظر دیده [illegible] عاشق … [illegible] شوخ جشمها که اکنون میکند
مست لطف ساقی [illegible] که تا سازد مرا … میکشد جامی زمی رخسار کلکون میکند
خانه جون خالی شود کوم کو دست من بگیر … دست بیگیر و ولی از خانه بیرون

کو لسانی راکشید که زنده سازد بهر جور
شهر مسارم زین نوازشها که کرد ومیکند

بی بسر کار جشم تو سحر و فسون بود … [illegible] که بر سر کشی حال جون بود
بی رنگ بهره جشم سیاهت قیامتست … ای وای حال مردم اگر بهره کون بود
یکلحظه بی شاه بره آفتاب خوش … در پیش ما نهایت صبر و فسون
بر سرش ان سنگ پری پیکران شهر … سرمایه سعادت اهل جنون بود

کشت از جفای عشق لسانی زبون و زار … معلوم شد که عاشق مسکین زبون
اهل دل غیر حدیث لب از بر نکنند … جز خیال رخت اندیشه دیگر نکنند
بسته ام دست رقیبان تو از رشته آه … تا دگر خاک سیه کهی تو بر سر نکنند
مردم از درد بتان خوی که وار هید توام … گر محبت دل من سوزد و باور نکنند
زاهدا از بدم گرم بسوزان ای یا … تا بدوران تو ذکر لب کوثر نکنند
بتره بجان جو لسانی ننشینند [illegible] … تا که سیه در خم آن زلف معنبر نکنند

این جه طلعت که شراز شکرش می بارد … ناز می بارد و از نخل ترش می بارد
نمک از خنده بجون شکرش میریزد … فتنه از نرگس پیدا اکرش می بارد
تو بیا تا شد سرو ها در زبد مهری جرخ … بجان سنگ ملامت بسرش می بارد
نور در دیده یعقوب بسیم دیده نماند … بجان خون ز فراق پسرش می بارد
دور از ان لاله سیراب لسانی همه عمر
پاره ای جگر از جشم ترش می بارد
خوش ان مجلس که کرکویم غمی نمخوار من باشد … ز مردم رو تا بد کوشش بر کفتار من باشد

جدا از لعل جانان کی بمرگ خود شوم راضی — سرشک لاله گون گلگونهٔ رخسار من باشد
چو در وصلش وفای نیست منت دار هجرانم — که گر صد بیوفائی از من یار من باشد
درین ویرانه با من بی تکلف نیست جایی — سیه بختی که افتد سایهٔ دیوار من
پس از مردن ببالین لسانی از وفاداری — اگر سروی نشیند سرو خوش رفتار من

دلم چند از درون در موج اشک لاله گون افتد — برون آید ز جا هر غصه در گرداب خون
دل بی تاب من افتاده من استاده حیرانم — که چون برخیزد این افتادهٔ بی تاب چون افتد
بفانوس سپهر آن شب چراغ من شود روشن — که برق آه من در خرمن بخت نگون افتد
کند آیینه لعل سمندش صد صفا حاصل — ز فتراکش دل ار چون مرغ صید بسمل نگون
فنون دوستی خواندم من از شوخی نمی‌شد — آلهی آتشی در دفتر سحر و فنون
ز شوق لعل او دیدم خون دل در سینه بجوشد — ز صد عاشق یکی مجنون لسانی کرم خون

قدم از خانه بصحرای جنون خواهم زد — وز برون طعنه باصحاب درون خواهم زد
یکشم سر بگریبان چو غنچه نصفت — خیمه از مملکت عقل برون خواهم زد
آن پری در خط فرمانم اگر پا ننهد — آتشی در ورق سحر و فسون خواهم زد

گویی آن شمع که در مجلس ما تیغ مشو — تیغ خواهم شده بر خصم زبون خواهم زد
وصف آن ابروی پیوسته چو تحریر کند — من قلم در صفت سورهٔ نون خواهم زد
چو برای سگ آن کوی نگردند کباب — آتشی در دل آغشته بخون خواهم زد
خواهم از سینه زدن آتش باطل از غیر — ای لسانی نگران باش که چون خواهم

بی لطف دوست کار کسی چون بهم رسد — چون کار بی عنایت بیچون بهم رسد
عمری ز شوق خواب عدم خون گریستم — روزی نشد که دیدهٔ پر خون بهم رسد
چون خنده آن پری کنم سوی او نگاه — ترسم ز خندهٔ آن لب میگون بهم رسد
چون زلف او بهم زند از رشک باد صبح — یک شب که صحبتی بصد افسون بهم رسد
دولت بدست عالم و عالم بکام غیر — اسباب کامرانی ما چون بهم رسد
زین سان که کارساز فراقست روزگار — مشکل که کار لیلی و مجنون بهم رسد
گر تار و سوزن او روش مریم و مسیح — مشکل که چاک سینهٔ محزون بهم رسد
درویش اگر برهنه گذارد در آفتاب — اول اساس چتر فریدون بهم رسد
بهر درم درون جهانی کنند داغ — تا نقد گنج خانهٔ قارون بهم رسد
دست لسانی و دولش از آرزو تهیست — دست رقیب و دامن گردون بهم رسد

لی تو اگر می خورم بیخ خارم کشد   ور ز تو یاد آورم گریهٔ زارم کشد
تشنهٔ خون خودم بهر سهی قامتی   کاتش پندارم کشد بر سر دارم
گر ز شرار جفا دود دلم شوم   بر که جدا از گلی بار دلم بهار کشد
شمع صفت پیه ام تا بسحر سوخته   می کشدم باد صبح کاتش نگارم
تا بنهانی کند با غم محرومیم   روز نقاب آورد در شب تارم
کاش پی قسم جو سگ رشته کشد در گلو   جانب یارم کشد بر در یارم کشد
آنکه سمندش دهد خاک جهانی بباد   گر به پیش سپر نهم کرد و غبارم
وانکه جلالش نهد غاشیه بر دوش ماه   گر بعنانش دهم غاشیه دارم
گرچه لسانی رود بهر تماشا بباغ   بی گل رخسار او صوت هزارم کشد

خوناب دل که خاصیتی جز الم نداد   بسیار داد و باقی دوران و کم نداد
انگشت آرزو و غم و هر دست حاصلم   درد اگر حاصلی بجز از درد و غم نداد
در ملک دل بدولت سلطان عشق تو   نشست شحنه که رواج ستم نداد
ما را خیال آن دهن از شهربند عمر   آواره کرد و توشهٔ راه عدم نداد

زبان به جگونه کام لسانی بر آورد   کافزودی گر آب برغ حرم نداد

صراحی اشک گلرنگ از خروش چنگ می بارد   ز ابروت ساقی آب آتش رنگ می بارد
ز فیض باده با هم آب و آتش آشتی کردند   هنوز از غمزهٔ خونریز ساقی جنگ می بارد
مباش ای خضر راه از آه آتش بار من غافل   که این ابر بلا فرسنگ در فرسنگ می بارد
گرفتم با دل چون شیشه راه عشق و رسوایی   چه دانستم که در کوی ملامت سنگ می بارد
سراپایم لسانی گل گل از سنگ ملامت شد
همان پیکان ملامت بر سر دلتنگ می بارد

گلها رسید و از گل من بو نمی رسید   بوی وفا ز لاله خود رو نمی رسید
از باغ بوی جان رسید اما چه سود از آن   کان نکهت جان من که از او بو نمی رسید
یک موی با دو سلسله پر تاب زد و لی   بوی نگار سلسله گیسو نمی رسید
گر سرو و نارون رقص کند بچو گرد باد   هرگز بگرد آن قد دلجو نمی رسید
نی گل رسید بر روی تو نه آفتاب   چون چشم غنچه هیچ بان رو نمی رسید
صد تیر در کمین گر پستی بود مرا   اما یکی بطعنه به کوهسار نمی رسید
در فصل گل رسیده جهانی بکام دل   کام دل لسانی از او نمی رسید

تا شد از خورشید رویت چشم پر نم ناامید / دیده از نظاره نومید است و من هم ناامید
عالمی بر باد سیه کرد از تغافل چشم تو / کرد ما را از سیه چشمان عالم ناامید
ای گل وصل رخت ناامید از در کنار / تا کی باشند مشتاقان محروم ناامید
دیگر از گل شکفت از خار نومیدی من / همچنان در کنج محنت خانهٔ غم ناامید
زان دو رخ مسکین لسانی از که نومید ماند / همچنان کز گلشن فردوس آدم ناامید

مرا آخر چو بلبل صوت از عشق یاد خواهد شد / ترا اوراق خوبی همچنان بر باد خواهد شد
بیا از پند خویشان مدتی یگانگی کردی / ازین جانب همان یگانگی بنیاد خواهد شد
دل آزاده ضایع کرد عمری در گرفتاری / چو فیضی در گرفتاری نه دید آزاد خواهد شد
اگر با چنین خط پیدا بر مردم گذشت / حیا خواهد رسید و داغ پیدا خواهد شد
بنای خوبی ده روزه دارد رو به ویرانی / بانگ کاب چشمی دیگر از بنیاد خواهد شد
نه فرهاد از تکلف بهر شیرین تیشه خواهد زد / نه شیرین بی تکلف بر سپهر پیدا خواهد شد
لسانی طوطی دل بعد ازین مشکل بدام افتد / گرش با زلف مشکین صد پری صیاد خواهد شد

در سر کوی تو جایی داشتم آن هم نماند / از تو امید وفایی داشتم آن هم نماند

بی تو شبها با زبان بی زبانی ها سگت / گفت و گوی آشتی داشتم آن هم نماند
داشتم در سر هوای وصل از سرو جان / عمر من در سر هوایی داشتم آن هم نماند
خاک پایت گریه برد از روی گرد آلود من / آب رو از خاک پایی داشتم آن هم نماند
تا نهانی با سگت رفع کدورت کرده بود / با رقیب اندک صفایی داشتم آن هم نماند
در بلای دل غبار هستیم بر باد رفت / از غم هستی بلایی داشتم آن هم نماند
همنشینی با پری داشتم از من برید / همنشینی با گدایی داشتم آن هم نماند

اگر خواهی وصالش از خود بیگانه باید شد / ز خود بیگانه در یگانگی افسانه باید شد
باندک بیدلی وصل پری صورت نمی‌بندد / پری رخسار را پابند ازین دیوانه باید شد
چو شمع استاده از یک شعله باید سوخت پا تا سر / نه هر جا آتشی پیدا شود پروانه باید شد
بتی در خانه باید سوخت گر نبود پریرویی / بهر صورت که باشد با بتی همخانه باید شد
لسانی آخر از بهر بتان نقدی بدست آرد / گر از سودای گنجی خاک در ویرانه باید شد

اگر گویم بگل ماند آن رخسار می رنجد / و گر گویم قدش سرویست خوش رفتار می رنجد
گلست آن شوخ و من خارم بیا و بزم ما بنشین / که طبع گل بغایت نازکست از خار می رنجد

برای مصلحت پا کم کنم در وادی عشقش ... که من پی بردم آن رهزن بدوش بسیار
دیپر کشور حسنش قدم بر حرف خوبی زد ... منوا از خوی بد در ساعتی صد بار میرنجد
یمیکویم غمم بسیار پیش چشم بیمارش ... که از بسیار گفتن خاطر بیمار میرنجد
بدان صورت ز نام عشق من بگسست جو بازا ... که گر صورت پرستم صورت دیوار
نمی رنجم لسانی گر ملامت میکند ناصح ... که او از خیل اغیارست و یار از یار میرنجد

قدمش مرا دمن درد مند میداند ... مرا دو فاخته سرو بلند میداند
ز من مپرس بجز ذوق سنگ و پیکانش ... که خسته لذت بادام و قند میداند
ازان ز گوشهٔ برقع برون کند سر زلف ... که قصد عاشق مشکل پسند میداند
دلی که رفته ز طوق غمی بصحرا ... عذاب آهوی سر در کمند میداند
کسی که کرده شبی صرف بند و زندانی ... درازی شب زندان و بند میداند
زیان رسیده ز شوخیت شیشهٔ دل من ... که دل شکستن من سودمند میداند
لبش به تیغ زبان چند جون لسانی کشت ... تو طفل سادهٔ من بین که چند میداند

سیوم همای دولت از هیچ سو نیامد ... جای که من نشستم هرگز فرو نیامد

تا آن غزال مشکین جون نافهٔ کاکل ... آموخت نافه و زنافه بو نیامد
از دفتر منجم بی مصحف جمالش ... صد ره ورق کشودم یکرو نکو نیامد
از گرمی درونم نامد نمی بدیده ... بیمار تشنه لب را آبی بجو نیامد
گفتی نشین بماتم تا آیمت بپرسش ... هر چند می نشستم آن تند خو نیامد
در دشت ناامیدی هر جا که رو نهادم ... کس غیر گرد باد م از پیش رو
از جان چاک چاکش سر میکشید نیشم ... در شانه مرا دم یک تار مو نیامد
طالع نکرد یاری مجنون مبتلا را ... نوفل سپاهی انگیخت کاری ازو
جون ذوق باده چند خاموش جون نشیند ... شوخی که با لسانی بی گفت و گو نیامد

اوضاع دهر عشوه نما خوش نمیشود ... عالم بیا در زلف و سوا خوش نمیشود
تمت زندگانی ما بی دهان او ... با او به هیچ خاطر ما خوش نمیشود
لیکن نشد خراش دل از بوی زلف او ... ریش درون بمشک خطا خوش نمیشود
آورد باد موی تو دیوانه تر شدم ... دیوانه را نسیم صبا خوش نمیشود
از دل نشد نشانهٔ سنگ کویشه را ... هرگز نشان سنگ جفا خوش نمیشود
سودا تقندنیت مریض لب ترا ... درد شکر بز هرگیا خوش [illegible]

داغ لسانی از غم عشق تو خوش نشد — تا عشق هست داغ بلا خوش نمیشود

عاشقان زاستم علم تفاوت نکند — ننگ و نام دل دیوانه تفاوت نکند
تا بجا هست محبت که دعا گو یا نرا — گر دعا گویی ور دشنام تفاوت
چون مرادا ز دو جهان آمدن مطلوبست — گر صباح آید و گر شام تفاوت نکند
مرغ دل چون بتمنای تو در دام افتاد — گر شود کشته درین دام تفاوت
کنم از جور تو فریاد که بد ایامست — ورنه نیک و بد ایام تفاوت نکند
ای مه روی تو در ظلمت ایام فراق — گر مه آید بلب بام تفاوت نکند
صوفی بچه جوز دحسرت حلوای لبت — گر بدارم طمع خام تفاوت نکند
من اگر داغ بر دل و گر آه کشم — پیش آن سیمبر و گل اندام تفاوت
دل پر خون تو جامیست لسانی ازکش — پیش مست چو تو یک جام تفاوت

خوار و رسوا کس چو من در کنج تنهایی مباد — در جهان عاشق بدین خواری و رسوایی مباد
در بدر گرداندم دوران چو بی‌... — هیچکس چون من پریشان کرد هر جایی مباد
[illegible] سپهر بیدو اچیست میزند — کس جدا از یوسف ای نور پیامی مباد

بر فلک سر کوکبی پیسکت باچندین شکست — شیشهٔ اقبال کس در چرخ مینایی مباد
کار مجنون چون بپا افکند نوفل را بکشور — پنجهٔ مردی و بازوی توانایی مباد
هر که منع استماع صوت بلبل میکند — مغز او جز طعمهٔ مرغان صحرایی
بکر ابیات لسانی از غم دل زاده است — کسوت او را طراز جز حسن رعنایی

ز پیش دیده چو آن سیمبر و سیمتن رود — چو سایه از عقبش نور چشم من برود
نخواستم آن سیمبر از کین من گرد انگشت — [illegible] برود
کنم فسانه سخنهای عاشقانهٔ خویش — که عاشق ار نزود پیش او سخن برود
بروز واقعه کس بر نگیرد دم از جا — ز خون دیده که تا دامن کفن بود
سحاب طالع این سلام بار سنگ — بهر قبیله که قیس برهنه تن برود
بقحط مصر که یوسف فدای جان میداد — نشد نصیب که یعقوب ممتحن برود
صبوری که کمر بسته در جفا پرویز — عجب که کار پیش از پیش کوهکن برود
دلم ز وصل تو بیخود شد اجل نگذاشت — که با خود آید و دیگر ز خویشتن برود
چو بگذری تو سبک پی بی زبان سبکست
که در قفای تو آهی سوی ختن برود

مه من چون نقاب از زلف بر رخسار می‌بندد / در رحمت بروی عاشق بیچاره می‌بندد
نهفت از من گل رخسار و کو دیده پر نم / در دیدار بست و روزن نظاره می‌بندد
مگر ای شمع رویش نقد جان خواهم نثار تو / که دود آه نخلی از دل صدپاره می‌بندد
تو اهل دل ز جای حیرت مکتوبش تقاضا کن / که عاشق نامه بر مرغ دل آواره می‌بندد
ز عشق هرزه گردی دیده از سودای رویان / لسانی کشت و تهمت بر دل خونخواره می‌بندد

کسی بوقت گلم راه در چمن ندهد / وگر گلی طلبم خار ره بمن ندهد
ز باغبان طلبم رخصت ار چه میدانم / که راه خار بگلزار خویشتن ندهد
فراق شد ز بهار فراق دیده سفید / صبا بنرگس و یک برگ نسترن ندهد
نسیم از آن ندهد رخصت تفرج باغ / که غنچه را دگری بو به پیرهن ندهد
دماغ سوسن گلخن نشین پریشانست / بگنج سنبل اگر نافهٔ ختن ندهد
چو صورت از ستم روزگار حیرانم / که غیر صورت شیرین بکوهکن ندهد
هزار داغ بهم بست جفای دوران سوخت / گلی بتربت لسانی محقق ندهد

آن جوانا اسیل دل بامن سیه موئی نماند / وان گل گلزار جان را ز آه من بوئی نماند

زان

طالعی دارم که هر جا بگذرم غوغا شود / تا که آن خورشید طالع گردد و پیدا شود
بر زمین افتاده چشم ز انفعال روی دوست / بر زمین افتاده میخواهد که خاک پا شود
اول صحبت نوشت ای دل که ریزد خون من / گفت و گوی کن مبادا تست و بی‌پروا
سوی من دایم بچشم کینه می‌بیند رقیب / چند روز از کینه میخواهم که نابینا
تا بکی در پرده خون گریه پنهانی بی‌خبرش / وقت شد کز پرده بیرون افتد و رسوا شود

دلم پیوسته دام زلف آن پیمان گسل خواهد / گرفتارم من آشفته جدائی کی دل خواهد
دل تنگم نمیخواهد جدا زان ابروی پیوسته / از و پیوسته بر خود بلای متصل خواهد
بعید صورت مرا خوانند سوی خانهٔ کعبه / ولی دل طوف صورتخانهٔ چین و چگل
دل مرغ سحر گلزار خواهد چند ویرانه / رقیب سفله کنج وصل و عاشق زیر گل
لسانی دارد آن بدخو بشکل غیرت خوبان / که مردم دست بردارد و هلاک اهل دل خواهد

حاصل باغ جهان دل نگرانی باشد / عشقبازی ثمر عمر جوانی باشد
عشق و رسوایی و ادبار در این عالم نیست / این بلاها همه در عالم فانی باشد
رقم گریه برخسار من و قطرهٔ اشک / اثر داغ و الم‌های نهانی باشد

پروای جان نابستم دیده که در صحبت یار ۱ جان من گر همه صورت گرانی باشد
چون برد مرغ بسویش که ببام من زار اشک نومیدی و رخسار خزانی
شمع من باش که پروانه صفت جان گداز سوختن بهر تو آسایش جانی باشد
گر غم عشق درین خانه نباشد مهمان غم دران خانه نباشد که پسانی باشد

خوبی و عشق عجب نازونیازی دارد پیش آن غمزه بنازیم که نازی دارد
میکشد باز بقلاب محبت ما را ماه رویی که سپر زلف درازی دارد
کوی آن بت بش کعبه جانست و دلم بت پرستی که دران کعبه نمازی دارد
عذرخواهان من مشتاق در افسانه صلح او ز هر چشم سیه عربده سازی دارد
اگه آسوده تر از جان بود او را چه خبر که جگر سوخته سوز و گدازی دارد
پایش در قدم طرفه تر زوی شد خاک استخوانی که سپر کردن بازی دارد

مشو از تهی ایام پی نی نوشید
یکان شکر لب مشتاق نوازی

۱۸۲

بسود من اول عرضم زود براورد آخر بر حم روز من مقصود براورد
نقل دل آرزوده من کرد لب یار تخار که بر لعل می آلود براورد

چه ... [illegible] کارد شوارست و دگر هم مرکه جواهر بش گو

ای دلم خلوتی از عشرت اسبابی دارد ای مرا چشمی که از راحت بود خوابی دارد
چشم من منظور خلقت از خیال قامتت چون نظر گاهی که باشد نخل سیرابی دارد
سایه پا روی تو یکشب هم نشین من نشد بر کفم جامی که باشد باده نابی دارد
ای لب لعل تو چشم خون فشان هرگز ترا چون شبی دارم که هرگز نیست مهتابی دارد
شمع من امشب لسانی تا سحر مهمان تست با تن زاری که تا باشد جان بی تابی دارد

که نالم از جفای تو گاه از رقیب تو فریاد از جفای تو آه از رقیب تو
هرچند ما نیاز نمودیم در روی زرد صادر نشد بغیر گناه از رقیب تو
معنی کمیت در شب غمم تا رخ را خواه از سگ تو نالم و خواه از رقیب تو
ظلم رقیب خانه ما را سیاه کرد ای صد هزار خانه سیاه از رقیب تو
هرگز نظر بحال پریشانی میکند
پوشیده ایم چشم نگاه از رقیب تو
تو در دلی و در دل ما نیست غیر تو مشکل کشای مشکل ما نیست غیر تو

تو لاله بهشت و گل باغ جنتی … چشم و چراغ منزل ما نیست غیر تو
ما را همیشه قبلهٔ جان در مقابلست … وان قبله در مقابل ما نیست غیر تو
چون سبزه خوش برای کر در نوبهار عمر … بیحاصلیم و حاصل ما نیست غیر تو
پروانهٔ مراد جز امید نیست غیر … با آنکه شمع محفل ما نیست غیر تو
ما کشتهٔ توایم و تغافل چه میکنی … ما کشته ایم و قاتل ما نیست غیر تو
با آنکه در دل تو لسانی گذر نکرد … تو در دلی و در دل ما نیست غیر تو

بت کارخوشی رخنه ز بس شکر بسته … بخواب ناز چشمت فتنها بر یکدگر بسته
بمیرم پیش آن بالا و آن بند قبا بستن … که راه آرزو بر مردم کوته نظر بسته
تو در بتخانهٔ چین گر بدین صورت شوی حاضر … بپیش حاضرانا دست خدمت بر کمر بسته
بر آن بالا چه تیغ از قد چشم سرو او بست … عجب نازک نهالی میوه از بادام تر بسته
ز گریه فراق یار از تشنگی مردم … بره آهی که راه گریه را خون جگر بسته
لسانی از چه گلزاری و آن رنگ از نگار … که کلک دلکشت نخل سخن گل دگر بسته

من نکسیتم عزیمی روی در سفر نهاده … هر جا فتاده خشتی در زیر سر نهاده

هر جا فتاده خاری از پای خاکساری … از خاک بر گرفته بر چشم تر نهاده
در چشم ما تو انم میسوزد استخوانم … از بس که داغ حسرت بر یکدگر نهاده
تا آتش درونم بنیاد جان بسوزد … از چاک سینه اشکم سر در جگر نهاده
از کار رفته دستم هر گه که زلف گستم … دستی گرفته دستم دستی بسر نهاده
چون از رخ تو عاشق نقشی دگر ندارد … نقش رخت کشیده پیش نظر نهاده
همچون حسن لسانی بر لوح نکته دانی … نقشی دگر کشیده طرح دگر نهاده

منم زان خوی نازک آستین بر چشم تر مانده … ز مژگان تا جگر صد پرده خون بر یکدگر مانده
من از غم دست بر سر او بهر جا دیده سرداری … بر غم من تکلف کرده دستی بسر
بخنجر قصد خونم کرده باز از صورت عالم … چو صورت گشته حیران دست و خنجر بکمر
چو سگ در خواب راحت پیش او بر بزم حلقه … سگ یارم ولی چون حلقه از بیرون در مانده
یقین از حسن طالع صد صبوحی کرده با جانان … لسانی بیخبر ز جام اول بیخبر مانده

از دست غیر باده کشیدی چه فایده … رسوا شدی و جامه دریدی چه فایده
گفتم برار پنبهٔ غفلت ز گوش هوش … کردم نصیحتی نشنیدی چه فایده

[illegible] فرداش [illegible]

از راه برو قول رقیبان گرفت … اما بمنزلی رسیدی چه فایده
با ما چو شام تیره شدی جای آن هنوز … جایی دگر چو صبح دمیدی چه فایده
اینجا گل مراد مرا ریختی بخاک … آنجا گل مراد نچیدی چه فایده
ای آهوی رمیده پس از صد جفا و جور … گشتی دو روز رام و رمیدی چه
اول بمحبت تو لسانی اسیر کرد … آخر کمند حیله بریدی چه فایده

تا عارضش بگرد از خط رقم کشیده … از غمزه چشم مستش تیغ ستم کشیده
تا بر امید لطفش یکباره دل ببندم … در خنده لب گشاده ابرو بهم کشیده
او فیض باده برده از شهد لعل ساقی … من زهر غصه خورده خوناب غم چشیده
تا بی رخش بچشم عالم سیاه کرده … پیوسته دود آهم از دل علم کشیده
از گریه چشم زارم دشوار سوزد امشب … دشوار بود آری خاشاک نم کشیده
مشکل که سر برآریم در جمع نیکبختان … چون نخل بخت ما را سعادت برما قلم کشیده
دریغ نتوانی عمری چنانکه دانی
من بودم و پای او تیر قدم کشیده

داغ آن چشم سیاهت چشم محزون سوخته … گریه گرم سواد چشم پرخون سوخته

غرق خون دل سواد چشم گریان سوخته … لاله مر داغی کز آن رخسار گلگون سوخته
سایه تا افگند آن سرو سهی بالا بلند … سرو مجنون سایه زآن بالای موزون
جانم از غم سوخت تا گشت آن مه داغ سوخت … او ست جان من ندانم جان من چون
آتشی در هر بن خاری فگنده برق عشق … دامن لیلی گرفته جان مجنون سوخته
جغد اگر مغز من در بر برارد دود رفت … کز تف آهم پر مرغ همایون سوخته
صوت عیش از مجلس گردون نمی‌آید … زهره را گویی شکسته چنگ و قانون
ای بانگ سایه بان ظلم کرده اعتماد … کم مبین آهی که صد چتر فریدون
میبرد زان لاله خود لسانی زیر خاک … داغ دل کز بیوفاییهای گردون سوخته

باز اگر سوخت جانم از عشق خانه … گر تن غبار راهت برخیزد از میانه
ای دوستان یکدل دارم دو و آن مشکل … من پیر کم تحمل او طفل بی‌بهانه
آن را بشوخی که تا گشته در مانده را دارد … از شوق مرده بودم بر خاک آستانه
دی داشتم عنانش او می‌شمرد من هم … او رشته‌های کاکل من زخم تازیانه
تا دل بود عاشق از بند یک و بد بود … اکنون یکمیت پیشش نیک و بد زمانه
واعظ فرود از منبر کوتاه کن نصیحت … زیرا که من شنیدم بسیار این فسانه

در صد هزار خانه دیوانه چو من نیست ... دیوانه چو من نیست در صد هزار خانه
در کنج غم لسانی اسباب تا فرادست ... گر آه جا نکند از دست و راشک از دامانه

بار غم ای شاه ایام ره دین زده ... زده دست بخون من دز کیش زده
بر سپید و موی سفیدم زده شعله آه ... آه ازین شعله که در دسته نیزن زده
از سر گرم سپر زانوی من سوخت تمام ... آتشی در سپر این سوخته بالین زده
چشم یعقوب ندارد که ای باد فراق ... این چه گردست که در چشم جدا بین زده
بت ای شوخ زخون دل ما رنگین است ... یا مگر بوسه بر آن دست نگارین زده
زده برگ گل زرد با غبار ای شمع ... برق جانسوز به پروانه مسکین زده
زده نقش رخ خویش بر پای رنگ ... پرده بر رخ صورتگری چین زده
گاه نظاره ز شوخی زده آینه پیش ... راه نظاره لسانی بچه آیین زده

داغ تن منت ز خاشاک رسته ... خاشاک باد برده در هم شکسته
بالای چشم ابروی مردم نواز اوست ... شمعی نشسته بر سر بالین خجسته
رفتم زیر پای سگش عاقبت بخاک ... وز خنده منزلی چو مقام خجسته

رخت دل پسر و خال سیاه از مشک چین دارش ... لب سحر آفرین جان می‌ستاند آفرین بادش
بد آموزی که ما را کار سازد داغ دوری‌اش ... چراغ خانه ویرانه آتشین بادش
به بزم او که آب زندگانی میدهد ساقی ... مسیحا کشته خنده جان در آستین
نخواهم چشم عیزی چند آن آهوی وحشی را ... نقاب از پرده‌های چشم رعنایان حسن
لسانی بر نیندارد سر از خاک سر کویش ... بخاک کوی او روی ارادت بر زمین بادش

مجلسی دارم همه شب با دل افکار خویش ... نقل مجلس ناوک اغیار و سنگ یار خویش
رونق بازار حسن از چیست یار انداخت سنگ ... ور رقیب انداخت خواهد بشکند بازار
گریه من سنگ پیدا در قیب آورد بار ... عاقبت دیدم سزای چشم گوهر بار خویش
کشته تیغ دل خویشم که دایم میخورد ... سنگ بیداد آن برای سرو خوش رفتار
ای لسانی کار طوطی گر شکر خوردن بود
تو قناعت کن بسنگ نیز شیرین کار خویش

زبان و دست ندارم ز ناتوانی خویش ... بجان رسیده ام از بی‌تابی زبان خویش
سواد چشم ترم بر بیاض چهره دوید ... سیاه رو شدم از اشک ارغوانی خویش
خضر ز شرم لبت بر زمین فرو رفته ... که زیر خاک برد آب زندگانی خویش

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن   بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش
تمام عمر بگردد پیر سکت کردم   سکی ندیده لسانی بمهربانی خویش

گر چه دلیم یکدل دیوانه کو مباش   ور چه خودیم گریه مستانه کو مباش
گرفت شب در انجمن ما چراغ شمع   اسباب بیقراری پروانه کو مباش
خون در جگر چو نیست دل و دیده بهر چیست   چون باده نیست ساغر و پیمانه کو مباش
چون نیر مجلس انده غم عشاق فارغست   چون گرمی سکان [illegible] خانه کو مباش
چون خویش و آشنا نمای نورو دی کرم   خویشی و آشنایی بیگانه کو مباش
گر شوید آب دیده ما داستان شوق   از روست عیز و دفتر افسانه کو مباش
لسباب شیدنیست لسانی قبول طبع   ریش و ریاد سجه صد دانه کو مباش

بس که بسیار است ناز و سرگرانی در سرش   ذره نبود هوای مهربانی در سرش
این جوان در طفلی از خوبان شهرآشوب بود   تا چه شورانگیزد آشوب جوانی در سرش
گر چنین سرگرم معشوقی و مست آن سرو ناز   کی نهان ماند سوسهای نهانی در سرش
بوی عاشقی شنیدم سر جا پر سد خون میکند   وای اگر باشد شراب ارغوانی در سرش

طالب آب خضر شد خاک و باشد همچنان   زنده آتش سودای آب زندگانی در سرش
تر نیاشد قاب پرویز و چون در وصل برد   همچنان باشد شراب کامرانی در سرش
مشکل آن زلف اگر اینست آسان میرود   سر بر جمعیت حال پریشانی در سرش

خرم دل کسی که ازین غم شود خلاص   یعنی بمیرد از غم عالم شود خلاص
پهلو بخواب مرگ نهادم فشرده برد   از ننگ همنشینی همدم شود خلاص
از های های گریه جانسوز بس کند   از موج خیز دیده پرنم شود خلاص
بر داغ آرزو ننهد مرهم وصال   میرد بداغ هجر و ز مرهم شود خلاص
در وادی طمع که پر از خار محنت است   پی کم کند ز منت عالم شود خلاص
شمع روان مجلس روحانیان برد   زین خاکدان چو عیسی مریم شود خلاص
دایم لسانی از غم مستی مکدرست
فرخنده ساعتی که ازین غم شود خلاص

میکند جانم ز شوق عارض جانانه رقص   همچنان کز شوق آتش میکند پروانه رقص
شمع شب در خانه فانوس و در شوق رخش   میکند پروانه تار و ز از برون خانه رقص
کعمش دل چیست با یاد تو در صد اضطراب   گفت در زنجیر سودا میکند دیوانه رقص

من بکنج غم ز پا افتاده از دست غمش / میکند در بزم با آن آشنا بیگانه رقص

پیش او در سینه صد پاره برقصد دلم / میکند چون گنج خوبی یافت در ویرانه رقص

صوفی از صوت دف و نی پای کوبان در سماع / میکند رند از هوای ساغر و پیمانه رقص

چون لسانی می‌سراید از لبش افسانهٔ / می‌پرستان میکنند از شوق آن افسانه رقص

خوشش انکه بوسه دهد یار و جان دهم بعوض / شکرستانم و نقد روان دهم بعوض

بروی من چو در درج لعل بگشاید / گهر ز دیدهٔ گوهرفشان دهم بعوض

جو از دو لب بدعا گوی خود دهد دشنام / دوباره جان من بی خان و مان دهم

کشش بین که ز غم مشت استخوان شده‌ام / دهد چو نقد و فا استخوان دهم بعوض

جو دیده در بکنارم کند طمع دلبر / گه مشت خاکی از ان آستان دهم

بیمن همت پیر مغان من آن رندم / که جرعه گیرم و رطل گران دهم بعوض

چنین که کام لسانی دهد دو لعل لبش

دلا روا است که جان و جهان دهم بعوض

دام دلست موی تو بر ما چه اعتراض / دل بردنت خوی تو بر ما چه اعتراض

دل دوستدار روی تو ما دشمن دلیم / دل میکشد بسوی تو بر ما چه اعتراض

تو کعبه مرادی و ما رهروان عشق / فرصت جست و جوی تو بر ما چه اعتراض

گر پیرهن ز بوی تو ای گل دریده‌ایم / آورده باد بوی تو بر ما چه اعتراض

چون ذره مضطرب شده‌ایم از تاب اضطراب / از جلوه گاه روی تو بر ما چه اعتراض

گفتی که عاشق از چه خموش است و تلخکام / تلخ گفت و گوی تو بر ما چه اعتراض

گر آرزو که داشت لسانی بخاک برد

این بود آرزوی تو بر ما چه اعتراض

روی بنمای که از روی تو می‌بارد فیض / موی بگشای که از موی تو می‌بارد فیض

سرو بستان بهشتی تو در جلوهٔ ناز / بر تن از قامت دلجوی تو می‌بارد فیض

فیض از گوشهٔ محراب ندارد زاهد / بس که از گوشهٔ ابروی تو می‌بارد فیض

در شب وصل بروی دل من بند قبا / می‌گشایی و ز پهلوی تو می‌بارد فیض

غمزهٔ شوخ تو خلقی ز خدا می‌طلبند / مگر از نرگس جادوی تو می‌بارد فیض

شرف کعبه و تشریف حرم معلوم است / من و کوی تو که در کوی تو می‌بارد

از لسانی که دعا گوی تو شد روی متاب / کز دم گرم دعا گوی تو می‌بارد فیض

دل با آن زلف پریشان کرد پنهان اختلاط / بو دیگر کند من آخر شد پریشان اختلاط

بیدلی پرسید روزی رمزی از قانون عشق کفتمش باشد جدایی در دوران اختلاط
دوش حیران بودم آمد با صبا خاک رهش کرد با خون دلم در چشم گریان اختلاط
گریه میکردم خیالش رنجه شد از چشم ترم بعد ازین در سینه خواهم کرد با جان
با وجود عهد و پیمان اختلاط از من برید آنکه با من داشت پیش از عهد و پیمان
بر من آسان کرد خط یار هر مشکل که بود اول این مشکل که خواهد کردن آسان
با لسانی عالمی دارد دل او در لباس غنچه با بلبل کند سر در گریبان اختلاط

ای بر سمن رقم زده از مشک ناب خط وی گرد گل کشیده ز مشک و گلاب خط
خط خوشت بر آب نوشته کلک صنع جز کلک صنع کس ننویسد بر آب خط
با آنکه هیچکس نکشد خط بر آفتاب هر سو کشیده خط تو بر آفتاب خط
بر چهره داشت خال تو منشور دلبری آورده عارض تو برای جواب خط
باشد سبز زیر لب شیرین و چشم تر چون بر کفم نهند بروز حساب خط
در دل خیال لعل تو چون باده در قدح در دیده عکس خط تو چون در کتاب خط

همچون خط تو روز لسانی سیاه شد
تا شد بهر روی تو مشکین نقاب خط

با غمش یاریم از عیش جهان ما را چه حظ شادی عالم نخواهیم از آن ما را چه حظ
گر نسازیم از وفا صرف سگان کوی یار در طریق مستی از نقد روان ما را چه حظ
او جام زهر و مردم بی لبش مرگی دگر از زلال خضر و عمر جاودان ما را چه
مهربانی نیست ما را کردن از جورش خلاص گر نباشد جور آن نامهربان ما را چه حظ
چون حریفان از هوس چندی بپروانه ایم شمع مجلس گر نباشد همزبان ما را چه
ما ندیدیم مقصود از دهان یار هیچ گر بماند سر این معنی نهان ما را چه حظ
چون نوازی دوستی ما چون زجای دیگرست ای لسانی دیگر از رطل گران ما را چه حظ

یار بهر جان ناتوان دارد نزاع کار جان سهلست اگر از بهر جان دارد نزاع
پیش تیر آن کمان ابرو سپر انداختیم آن بت بی کیش با ما همچنان دارد نزاع
دل طفیل آن سگ کو میکند جسم ضعیف با سگ او کی بپشت استخوان دارد
متصل بهر عذاب جان و آزار دلم درد او در سینه با داغ نهان دارد
یار چون همراه باشد جنت و دوزخ یکیست زاهد گره برای این و آن دارد نزاع
کمتر از صحبت احباب جهان در چشم ما کوری منعم که از بهر جهان دارد نزاع
صحبت او بی نزاعی نیست در هر جا که هست تا نام لسانی در میان دارد نزاع

تا بگیرد آتش دل در زبانم همچو شمع / بر تو کی روشن شود سوز نهانم همچو شمع
نام آتش گرچه شمع من زبان کس نسوخت / چون برم نام تو میسوزد زبانم همچو شمع
گر نیاساید دل از وصل تو شادم کز فراق / میتواند سوخت جسم ناتوانم همچو شمع
ای مه روی تو شب هر جا که می‌گردم قرار / تا بدامن میرسد اشک روانم همچو شمع
اینچنین کز گرمی خوی تو در آتش نشاند / زود خواهد سوخت مغز استخوانم همچو شمع
درنگیرد تا در و دیوار از سوز دلم / می‌نشانند اهل مجلس در میانم همچو شمع
چیست پا و سر که نتوان سوخت از سودای عشق / ای لسانی نیست فکر این و آنم همچو شمع

مشکل از آه من امشب دل برافروزد چراغ / باد چون پیدا شود مشکل برافروزد چراغ
منزلم از دود دل تاریک و من جان میکنم / همدمی کو تا درین منزل برافروزد چراغ
از کمال بیخودی امشب دلم داغی نسوخت / چون تواند مست لایعقل برافروزد چراغ
در شب غم دل ز سوز سینه جا شمع رخش / پیش راه عمر مستعجل برافروزد چراغ
دشمن جانم بود چون رخ برافروزد بمی / دشمن پروانه در محفل برافروزد شمع
صد چراغ افروخت زاهد در غمش داغی نسوخت / تا کی آن افسرده بی‌حاصل برافروزد
تا لسانی در شب محنت بسوزد خویش را / بعد صد اندیشه باطل برافروزد

بر گل روی تو از سنبل نقابست آن زلف / آفتابست آن نه عارض مشک نابست آن زلف
دانه سیب بهشت بی زوالست آن نه خال / سایه آن روی همچون آفتابست آن زنخ
آفتاب حسن قیامت روی عالم سوز تست / در قیامت نامه اهل عذابست آن زنخ
تا گشودی بند زلف از هم دل تنگم گشود / اهل حاجت را کلید فتح بابست آن زنخ
با خط مشکین نشان لطف باشد عارضت / بر نشان لطف طغرای عذابست آن زنخ
کرده بر آتش رخسار دلها را کباب / گرد رویت دود دلهای کبابست آن زنخ
دام دلهای خرابست ای لسانی زلف یار / وه چه گویم دام دلهای خرابست آن زنخ

عاشقان را کام بخشش جان ناکامست عشق / در دل عشاق همچون باده در جامست عشق
عشق چون در دل درآمد محو شد آرام و صبر / آتش بنیاد سوز صبر و آرامست عشق
پیش برق عشق عالم سوز خشک و تر یکیست / آفت پیر و جوان و پخته و خامست عشق
سنگ بر ساغر زنند مشغول صاف عشق را / همدم خونین دلان از روی ابرامست
ایمن از قهر ابد مستغنی از لطف ازل / فارغ از نیک و بد آغاز و انجامست
در قبول عشق زاهد مصلحت با عقل دید / عقل کو تا شیوه رندان بدنامست عشق

کام دل خواهی لسانی جام عشق از کف مده   کام بخش عاشق از خوبان خودکامست

ای دل و جان بجان تو نهانی مشتاق   دیده دور از تو بصد دل نگرانی مشتاق

بی رخت در قفس سینه دل زار منست   عندلیبی بگل باغ جوانی مشتاق

مست پیوسته بجا که قدت چشمه خضر   سرو من با همه صافی و روانی مشتاق

بعل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پرست   من دلتنگ بیک حرف زبانی مشتاق

بزبان دشمن جانی و بدل عاشق دوست   در پس پرده نهانی و نهانی مشتاق

دل آب دم تیغ تو بجان مشتاق است   تو میان بسته بقصد دل و جانی

داد از دست تو تا کی بفراغت باشند
دیگران مست بذوق تو لسانی مشتاق

نشتر غمزه خونخوار تو باشد نازک   لب شیرین شکربار تو باشد نازک

نازکست آن قد و رفتار تو باشد دلکش   دلکش است آن لب و گفتار تو باشد

نتواند دل تو توانذری تو گرفت   گر چه ز چیز گرفتار تو باشد نازک

نازکست آن رخ چون آینه چون آتشم   چون کنم آه که رخسار تو باشد نازک

گر نلیسد شهد شفای ندهی تلخ مکوی   که دل عاشق بیمار تو باشد نازک

[illegible]

مجو موی شدم از ضعف نخواهند مرا   این قدر خاطر اغیار تو باشد نازک

چون حدیث تو لسانی ز لب نازک اوست
جای آن هست که اشعار تو باشد نازک

دل بهر خال عارض جانانه شد هلاک   مرغ بهشت در هوس دانه شد هلاک

شب نکته ز حسن تو و عشق من گذشت   افروخت شمع مجلس و پروانه شد

حسن تو آفت دل و جانست ای پری   در پرده رو که عاشق دیوانه شد

عمری دلم ز چشم خوشت گوشه میگرفت   آخر بیک کرشمه مستانه شد هلاک

عاشق ز بیم خوی تو در خانه شد نهان   چندان برون نرفت که در خانه شد

زاهد بدوران دو لب از دین و دل گذشت   پیمان شکست و در سر پیمانه شد هلاک

از بس که گوش کرد پی افسانه ام   بیچاره از شنیدن افسانه شد هلاک

تا باد بوی زلف تو زد بر مشام دل   روزم سیه شد از نفس صبح و شام دل

گفتم بکاکل تو گریزم ز بند زلف   این هم نکند گردن جانست و دام دل

در دیده عکس خط لب روح پرورش   باشد کتابه در بیت الحرام دل

دانی چرا ز کینه غلام دل خودم   دل شد غلام روی تو من غلام دل

از بس که دل ز عشق تو بدنام عالمست　　در پیش هیچکس نتوان برد نام دل
تا در میان سینه گل عاشقی شکفت　　در یک گل زمین ننشستم بکام دل
دور از لب تو جان لسانی بلب رسید　　در بستر غم از الم برد وام دل

باز آمدم بسویت نالان هزار منزل　　چون نی که زد در عشقت دستی نهاده بر دل
مستی بباد داده و ز فعل خود فتاده　　چون عنکبوت عاجز در عقدهای مشکل
از کثرت معاصی در کعبه گشته عاصی　　اجر جزیل ضایع سعی جمیل باطل
از باد شوق دلبر چون نخل سایه پرور　　افتاده و شکسته پای کشیده از گل
طاوس طبع نالان از داغ خال جانان　　در سینهای گرمی چون مرغ دانه فضل
جمله دسته بنفشه چندین وجود دیگر　　چون غنچه گل تر چندین زبان و یکدل
چندین وجود دیگر در طاعت جلالی　　کاید ملک بطوفش چون سوی کعبه محمل
چندین زبان و یکدل در مدح آل اعلی　　کز نور اوست روشن چندین هزار محفل
اعظم کمال ملت کز مذهب حسینی　　آیات دین و دولت در شان او نازل
در شان اوست نازل آن انجا که باید　　بر ذات اوست نازل دولت چنانکه حاصل

سربلندی خواست بختم خاک پای او شدم　　پادشاهی آرزو کردم گدای او شدم
دیدنش اهل نظر را شد بلای جان و دل　　تا نظر کردم گرفتار بلای او شدم
از چه پیوستم بمهر روی آن خورشید حسن　　ذره بودم گرفتار هوای او شدم
بر تن عریان بریدم بهر او نعل و الف　　از وجود خود بریدم آشنای او
تا نسوزم چون لسانی سوختم از عشق او　　تا نمیرم کشته تیغ جفای او شدم

پیش سگ او تحفه دل ریش نهادیم　　از مرتبه خود قدمی پیش نهادیم
چون خلق ز ما حسن عبادت طلبیدند　　سر در قدم آن بت بدکیش نهادیم
داغی بدل خویش نهادم بدستش　　صد شکر که داغی بدل خویش نهادیم
ما را نشمرد از صف عشاق بلاکش　　هرچند که داغ از دگران بیش نهادیم
جان چاشنی زان لب چون نوش بدزدید　　دل بر سپر آن غمزه چون نیش نهادیم
بی مصلحتی نیست که بی دختر دانش　　پیش خرد مصلحت اندیش نهادیم
از معرفت عشق چرا غیبت لسانی
هر داغ که ما بر دل درویش نهادیم

گفتی که بگو حال خود احوال چگوییم　　احوال بد خود من بد حال چگوییم

کفتی که ترا غمزهٔ شوخی که چنین کشت　از شوخی آن غمزهٔ قتال چگویم
کفتی دل تو از فتنهٔ خال که خراب است　در روی تو از فتنهٔ آن خال
کفتی که چو دیدی رخ من حال تو چون شد　از حسرت روی تو شدم لال چگویم
کفتی که بگو نامهٔ حسن عملت چیست　من عاصیم از نامهٔ اعمال چگویم
کفتی دل بد حال تو چونست بیانی　کیفیت حال دل بد حال چگویم

از کاینات هیچ تحمل نمی کنیم　وز هیچ آفریده تنزل نمی کنیم
در آستین عربده داریم صد جواب　دشنام اگر دهند تغافل نمی کنیم
کاری که محض خیر بود دفع عزم ماست　در کار خیر هیچ تامل نمی کنیم
تا زنده ایم جز دم همت نمی زنیم　خون میخوریم و ترک توکل نمی کنیم
آن خار تشنه ایم که از ابر نوبهار　آب حیات اگر بچکد کل نمی کنیم
آهنگ ما نوای محبت نهفتن است　هر دم هزار ناله چو بلبل نمی کنیم
در کشتن چراغ لسانی چو باد صبح　تعجیل میکنیم و تعلل نمی کنیم

ز سر تا پا بلای سرو بالای ترا میرم　بهر جا پا نهی خاک کف پای ترا میرم

سهی سرو بهشتی قد رعنای ترا میرم　بتی حوری سرشتی روی زیبای ترا میرم
ز شادی پر برآورد و بهشت شمع رخسارت　کرد چون پروانه شمع مجلس آرای ترا
بغایت بد کهر گفتی رقیب کور باطن را　عجب کور شناسی چشم بینای ترا میرم
وداع دین و دل کردی بسودای رخ نقش　لسانی طرفه سودایست سودای ترا میرم

از گلستانش گلی ناچیده بیرون آمدم　گل چه باشد روی او نادیده بیرون آمدم
جای در چشم رقیبان داشت رنجیدم بجان　جای رنجش بود از آن رنجیده بیرون آمدم
رفته بودم تا بپرسم کز جفا مقصود چیست　رفتم و مقصود نا پرسیده بیرون آمدم
سبزه پژمرده بودم گریه ام سرسبز کرد　انجمن سرسبز از آب دیده بیرون آمدم
شب لسانی یک سخن پرسیده بود از من دهن　یک جواب تلخ از او نشنیده بیرون آمدم

گیسوی پر ز طرهٔ جانان گذاشتیم　سررشتهٔ گشوده بجانان گذاشتیم
چون هیچ نقد مهر و وفا در میان نبود　دست از میان موی میانان گذاشتیم
چون از کمان بزم نیفتاد صید ما　سینه آشنا بسیفت کمانان گذاشتیم
بهر شکر چو بود دیکی در مذاق ما　شکر بشکر دهانان گذاشتیم

۴۸

دیدیم گفت وگوی لسانی زطرفه بود — این گفت وگو بطرفه زبانان گذاشتیم

مدتی از داغ آن رخسار زیبا سوختم — چون شنیدیم روی گرمی زان سپند آسا
زان دهن کامی نشد موجود وزان شیرین نگه — سوختم از اصحاب داغی گرم تنها سوختم
شب دل از اندیشهٔ خال لبش داغی گرفت — بود شب گر داغ این اندیشه صد جا
می‌نهم در گوشش تا نام دوری کان نشنوم — پنبهٔ داغی از آن گلبرگ رعنا سوختم

تا نیارم چون لسانی دانهٔ خالش بچشم
از شرار دل سواد چشم بینا سوختم

در خواب دوش یاد رخ یار کرده‌ام — تا وقت صبح گریه بسیار کرده‌ام
پیغمبر رفت یاد رخش یار دولتت — وان گریه خنده‌ها که من زار کرده‌ام
پامال عالمی شده‌ام در طریق عشق — خود را بچشم عالمیان خوار کرده‌ام
تا هر در حرم دری کشاید مگر زغیب — بکنجی نشسته رو بدیوار کرده‌ام
خشتی نکنده‌ام ز اساس غم و داغ — هرچند در خرابی او کار کرده‌ام
قاصد قبول کن زمن اما بگو بدوست — درد دلی که پیش تو اظهار کرده‌ام
هر حرف کج که خوانده‌ام از چین ابروش — در گوشه نشسته و تکرار کرده‌ام

ما اختیار خویش بدست تو داده‌ایم — دنیا و دین بنرگس مست تو داده‌ایم
جان صرف لعل باده فروش تو کرده‌ام — مستی بچشم باده پرست تو داده‌ایم
هر که خیال بتر تو در دل گذشته است — صد بوسه خاک پای نشست تو داده‌ایم
از جام می‌کشی ای سپهر می‌فروش — دست ارادتی که بدست تو داده‌ایم
از پهلوی رقیب لسانی بجان مرنج — منزل بقدر همت پست تو داده‌ایم

جز داغ غمت بر دل غمکش ندارم — جز نام تو نام دگری یاد ندارم
فریاد زنا پختگی ناله زخامیست — من سوخته‌ام ناله و فریاد ندارم
پیداد رقیب تو زحد رفته بکشتن تیغ — لطفی که دگر طاقت بیداد ندارم
جز داغ غلام تو و زخم ستم تو — رنگی دگر از بنده و آزاد ندارم
تا مهر پریشان ز رخت پرده برانداخت — عمریست که جز غم بدل شاد ندارم
با داغ و الف ساخته‌ام بی قدر و قیمت — فکر گل و اندیشهٔ شمشاد ندارم

تا شد مثل افسانهٔ شیرین لسانی
دیگر سر افسانهٔ فرهاد ندارم

بود برهان عشق پاک دامانی که من دارم — ندارد هیچ عاشق پیشه برهانی که من دارم

گر او بیزد چنین شوق وصالش در گریبانم
بدامن میرسد چاک گریبانی که من دارم

بزیر گل برم سوزی که در دل دارم از مهرش
اگر ظاهر نسازد چشم گریانی که من دارم

کشد چون درد پنهانم دهان اوست درمانم
ولیکن هیچ پیدا نیست درمانی که من دارم

از آن رو سر نگوبش از غم گستاخی زلفش
که گوید موبمو حال پریشانی که من دارم

لب جان پرورم گشا بجانی میرسد گاهی
خوشست این گر قبول او برد جانی که من دارم

مرا با داغ خال لبش حالت پنهانی
لسانی کس نداند حال پنهانی که من دارم

ای شمع جمع گر بکشی عذر سیاهیم
اندیشه کن از نفس صبحگاهیم

رو از طریق دوستی دشمنان بتاب
اگه بپا بکش که طریقی که خواهیم

خون در جگر نماند مرا از جفای تو
ای بیوفا بپا و به بین روی کاهیم

جشمت بتیر غمزه مرا بیگناه کشت
رحمی بکرد بر من و بر بیگناهیم

تا خط کشید عشق دخت رصلاح من
در هیچ خط کسی نکشید گواهیم

در بزم وصل یار گدا جز سگ تو نیست
یارست در گدایی و در پادشاهیم

تا سرو قامت از سر من سایه بر گرفت
دور از پناه سایهٔ لطف الهیم

از موج خیز اشک من و آه آتشین
نبود عجب که طعنه زند مرغ و ماهیم

از رحمت تو قصد چو لسانی حیات یافت
بیچاره من که سوختهٔ برق تباهیم

دور خوبی را بقایی نیست ما دانسته‌ایم
جز بر و یار از وفایی نیست ما دانسته‌ایم

گر خیالش در دل ما در نیاید دور نیست
خانهٔ تنگست و جایی نیست ما دانسته‌ایم

جز هوای گلشن کویش نجوید مرغ دل
زین علایم خوش هوایی نیست ما دانسته‌ایم

تا گره زد طره شمشاد شد رقیب آزاد شد
در رهش دایم بلایی نیست ما دانسته‌ایم

در دیار آشنایی جز سگ کوی حبیب
یکسان را آشنایی نیست ما دانسته‌ایم

نیست بیمار محبت را دوایی غیر دل
غیر ازین ما را دوایی نیست ما دانسته‌ایم

در جهان گر چون تو شاهی نیست ای سلطان حسن
چون لسانی هم گدایی نیست ما دانسته‌ایم

ما هم دو روز ساکن این خانه بوده‌ایم
ما هم دو شب درین ده ویرانه بوده‌ایم

ای خواجه گر تو صاحب دیوان دانشی
ما هم دو روز عاقل و فرزانه بوده‌ایم

زان بیشتر که گرم شود کف و کوی تو
بر آتش جمال تو پروانه بوده‌ایم

گر وقت بیخودی به ونیکی گذشته است
بر ما مگیر نکته که دیوانه بوده‌ایم

چون گل تو گرم خنده و ما از شراب شوق
با مای های گریهٔ مستانه بوده‌ایم

در خانه که بی خبر ز آفتاب و ماه . پیوسته با سگان در خانه تو بوده‌ایم
جمعی که از سگان تو بیگانه بوده‌اند . مجنون صفتی از همه بیگانه بوده‌ایم

دست در سلسلهٔ عشق تو محکم زده‌ام . آستین بر ستم و لطف دو عالم زده‌ام
رخت آرام برون برده‌ام از عالم عیش . عیش عالم پس سر کرده و بر غم زده‌ام
کرده‌ام پیش تو صد دفتر دانایی باز . باز از وسوسهٔ عشق تو بر هم زده‌ام
همین باز در اندیشه غباری داری . گر از مهر تو پیش دگری دم زده‌ام
ای لب دوست لسانی لب تقریر ببند . سر افسانه ندارد دل ماتم زده‌ام

رخ متاب از من اگر ناله و آهی دارم . عاشق سوخته‌ام ذوق نگاهی دارم
تا سرم دست اجل در خم فتراک تو بست . سربلندم که در آن دایره راهی دارم
مست بودی شب و بر زلف تو ره بردیم . روسیاهم که به هر موی گناهی دارم
رند و میخواره‌ام القاب نکونامی هست . من که چون دامن آلوده گواهی دارم
گفت بیچاره لسانی که بسوزد خود را
رخ برافروز که من حکم گیاهی دارم

اوجز

هرچند که آزرده دل از خوی تو باشیم . هرچند که باشیم سگ کوی تو باشیم
با آنکه جدایی و با رخ نسبی . ما چشم به ره منتظر روی تو باشیم
گر سلسلهٔ مستی ما بگسلد از هم . غم نیست چو در سلسلهٔ موی تو باشیم
تا یک گره از ابروی پیوسته گشودی . پیوسته در اندیشهٔ ابروی تو باشیم
از بخت سیه تا کی ای عربده‌جویت . بر خاک ره افتاده ز پهلوی تو باشیم
بجرم که در مذهب ما روز قیامت . روزیست که بی قد دلجوی تو باشیم
گر دست برآری تو بخونریز لسانی . او دست تو بوسیم چه جا کوی تو باشیم

خوش آنکه دگر عاشق رسوا شده باشم . فریادکنان بر سر کویی شده باشم
در کوی ملامت شده پامال جفایی . خاک قدم عربده‌جویی شده باشم
زان باده که خون دل مجنون قدح اوست . ناخورده قدح مست ببویی شده باشم
مرغ دلم از نار جوانی شده باشد . من نیز هم از مویه چو مویی شده باشم
تا عشق نباشد نتوان بود لسانی
خوش آنکه دگر عاشق رویی شده باشم

چو دیدی سوی من بگذار تا گرد سرت گردم . شهید التفات چشم مردم پرورت گردم

چو طوق غبغب آرم دست و سیب آن ذقن گیرم ... چو مژگان بلا جو گرد باد ام برت
به این نیت که صبحی روی فرخ فال آن ماه ... بپهلو بر سحر چون قرعه بر خاک درت
کمر وار از بجود این مرادم حلقه شد قامت ... که یکره چون کمر گرد میان لاغرت
سرت گردم خوش آن کز تاب مستی دلبر کبری ... ببینم کاکل بر پسته و گرد سرت گردم
تو در عین وفا من چون لسانی چشم آن دارم ... که بسیارم نوازی وز نگاه بگذرت

بی فغان و ناله و آهی نبوده‌ایم ... بی درد و داغ دوری ماهی نبوده‌ایم
بی انتظار سرو و بی وعده گلی ... در هیچ کوچه بر سر راهی نبوده‌ایم
هرگز نبوده بر سر ما سایهٔ کسی ... در زیر تیغ غم به پناهی نبوده‌ایم
یاری نکرده جانب ما چشم رحمتی ... شرمنده از کسی بنگاهی نبوده‌ایم
دایم نبوده‌ایم پی انتظار ... گر بیقرار بوده و گاهی نبوده‌ایم

بجان مشغول بوده خدمت سگ دلدارم ... که در طریق وفا از سگان کمتر یارم
مقیم کلبهٔ احزان شنیده فرزند یوسف ... منم که مردم و نامه‌ای از بر یارم
ز بس که نامه رسانیم پیام من نشنید ... مگر فرشته رحمت نبود کبوتر یارم

بروز وصل نخواهم مبتلا شود شب هجران ... که سایه کم کند سپهر و ناز پرور یارم
فسانه کرد مرا در جنون بگوشه چشمی ... شهید مردمی نرگس فسون گر یارم
در آب دیده از آن غوطه میخورم عریان ... که تشنه ستم و از طالبان کوثر یارم
لسانی از سری بر زمین عشق و ارادت ... از آن سپری که نیشد قبول خنجر یارم

بدل دردی که زان شیرین شمایل داشتم گفتم ... گذشتم از سر خود هر چه در دل داشتم گفتم
شدم مست و گرفتم سر به دست و تیغ برستی ... سر و کاری که با آن شمع محفل داشتم
خیال تو به کردم شب زخوش و کردم اندیشه ... در آن سودا خیالش در مقابل داشتم
من و صد گونه رسوایی تو هم حرفی بگو زان ... که من از عشق و مستی هر چه حاصل داشتم
زبان بگشا لسانی گر ز زلفش مشکلی داری ... که من از کاکلش صد گونه مشکل داشتم

صد داغ بدل دارم و آرام ندارم ... رسوا شده‌ام فکر سرانجام ندارم
هر مرغ گلی دارد و هر فاخته سروی ... من غیر تو ای سرو گلندام ندارم
جانان جهان در طمع بوس و کنارند ... من پخته عشقم طمع خام ندارم
گفتی که ترا در صف عشاق چه نام است ... من گم شده عشق توام نام ندارم

ای قاصد فرخنده خرامان بیابانی · بشتاب که من طاقت پیغام ندارم

جز داغ غمت بر دل ناشاد ندارم
جز نام تو نام دگری یاد ندارم

ویرانه ز ناپختگی و ناکرده خرابیست
من سوخته ام تا ره فریاد ندارم

خوش آنکه قدم بر سر عالم زده باشم
لب بسته و مهر کرده بر هم زده باشم

از شعلهٔ دل با همه پستی و زبونی
آتش بر قیان معظم زده باشم

تو سلسله از زلف سیه ساخته باشی
من دست در آن سلسله محکم زده باشم

بر دیدهٔ همت خس و خار از سر کویت
مجنون مژه بر دیدهٔ پرنم زده باشم

روزم چو شب از دود فراق تو سیه باد
چون صبحدم از غیر تو گر دم زده باشم

عیشیست پیام تو ولی از تو بپایی
نادیده مقامی که من غمزده باشم

از عالم ویرانه به یکم چوب شبانی
خوش آنکه قدم بر سر عالم زده

گر جان طلب کنی سر و جان بر زمین نهم
دل با وجود سر و روان بر زمین نهم

خواهم که پیش قبلهٔ رویت کنم سجود
وین سر که هست بار گران بر زمین نهم

گل عارضان چو پیش تو گل بر زمین نهند
من چهره برگ خزان بر زمین نهم

از جام آسمان نخورم شربت وصال
گر تشنه بی لب تو زبان بر زمین نهم

آن رند عارفم که چو بازم قمار عشق
پیش تو نقد کون و مکان بر زمین نهم

از نیستی و هستی خود بگذرم چو باد
یعنی متاع سر دو جهان بر زمین نهم

غیر از رخ نیاز ندارم بهیچ وجه
چیزی که پیش پیر مغان بر زمین نهم

چشم و دلم پرست لسانی ز لعل و در
پیش تو آشکار و نهان بر زمین

آن رفت که من از تو وفا می طلبیدم · دشنامی از آن لب به دعا می طلبیدم

آن رفت که از حسرت بالای بلندت
هر لحظه بلایی ز خدا می طلبیدم

آن رفت که گر حلقه زدم بر در کعبه
مقصود تو بودی و ترا می طلبیدم

آن رفت که روی طلبم سوی هوا بود
مکتوب تو از روی هوا می طلبیدم

آن رفت که دل منتظر باد صبا بود
بوی خوشت از باد صبا می طلبیدم

آن رفت که از خاطر ناپاک رقیبان
از دوست دل صدق و صفا می

آن رفت که از جام الست همچو لسانی
کام دل بی برگ و نوا می طلبیدم

از گفت و گوی آن لب خندان گذشته ام
وز قید آن دو زلف پریشان گذشته ام

دستی نهاده‌ام بدل بیقرار خویش
وز آب چشم و چاک گریبان گذشته‌ام

از گریه چون نهال محبت گلی نکرد
از جوی بار دیده گریان گذشته‌ام

یکروز خوش ندیده دل مبتلای من
تا عاشقانه از سر و سامان گذشته‌ام

از هم گذشته‌ایم لسانی من و حبیب
جانان ز دل گذشته من از جان

تا کی جدا ز صبح رخش دم برآوریم
آن دم غنیمت است که با هم برآوریم

در خوان رزق نعمت جان پرور غمش
بر ما حرام اگر دم بی غم برآوریم

گر روی دل بعالم یاری کند نگهش
ما دل ز یاری همه عالم برآوریم

از سوز دل گدازد و آتش بجان زند
هر که شکاف سینه بمرهم برآوریم

چون آب دیده منع نظر میکند ز دوست
گر چشم خانه دیده پرنم برآوریم

تا پاک راه طهارت ما کی شود قبول
خود را اگر بچشمه زمزم برآوریم

خط تو خان و مان لسانی سیاه کرد
ما چون سپر از جفای ماتم برآوریم

گر گشت جور یار سپاه دگران هم
باشد درین نظرها مقصود ما دران هم

آنکس که سیم و زر داد خاصان محتشم را
خواهد ترحمی کرد بر حال بی زران هم

بعد از قبول خاطر زین در نصیب ما شد
سنگ جفای دربان دشنام حاجبان هم

گر از خمار هجران بی نشاء ماند عاشق
کیفیتی ندارد وصل سمن بران هم

بر قطره‌های اشکم طعن از کرانه تا کی
تاب نظر ندارد صد بحر بیکران هم

ما را چو ذره دارند دور از قرار ایشان
خوبان ماه سیما خورشید پیکران هم

گر کلک خواجه دارد نقش و بیان لسانی
دارد بیان عالی طبع سخن وران هم

خوش آن سحر که رخ یار خویش میدیدیم
مراد دیده بیدار خویش میدیدیم

بدست داغ رخ خویش چون سیاهی داغ
سواد دیده خونبار خویش میدیدیم

ز آن گل آینه از پیش دیده بر میداشت
ز من در آینه رخسار خویش میدیدیم

رقیب می‌ستد از من بجور سنگ جفا
بیاد آن گل آزار خویش میدیدیم

بچاه غربت اسیرم خوش آن که ابرار
ببسزه سر دیوار خویش میدیدیم

شدم ز بخت نگون روسیه چه خوش بودی
که روی بخت نگونسار خویش میدیدیم

ز داد از فراق همان تخته بر سرم ایام
که من در ورق کار خویش میدیدیم

گداخت روغن چشم من از همان آتش
که در سر سنگ چو گلنار خویش میدیدیم

لسانیم ز کساد سخن چو خاک سیاه
خوش آنکه رونق گفتار خویش میدیدیم

چون نقاب ای دل ز روی یار دور افتاده‌ام
رو سیاهی بین که زان رخسار دور افتاده‌ام

می‌نماید کاندکی دورم ز معراج وصال
چون تصور میکنم بسیار دور افتاده‌ام

زرد و بی جانم چو برگ کاه در دست سم
کو به بر بادم که زان دیوار دور افتاده‌ام

زخم سنگ یار بوسم تا نه پندارد رقیب
کز جفای آن حریف آزار دور افتاده‌ام

چون مگس زانرو لسانی دست بر سر میزنم
کز جهان شیرین گفتار دور افتاده‌ام

دل مرغ هرزه گرد است چون در چمن نشینم
ماتم سرای درد است کنجی که من نشینم

زانگونه بی دماغم کز زلف مشک مویان
بوی وفا نیابم گر در ختن نشینم

جان چو سر عزیز است خلق از برای کشتن
با صد جفا نشینند من خویشتن نشینم

سرگشته روزگارم آواره دیارم
فرهاد کوه دردم با کوهکن نشینم

مجنون .. نوردم گردم بگرد مجنون
گر یک چمن بسوزد [illegible] با زمن نشینم

گرد چمن چو گردم در سوز روی جانان
که گرد گل برآیم که با سمن نشینم

در زیر خاک گریم خون از غمش که خود را
از خاک سر برآرم خونین کفن نشینم

نی تن حریف لایق نه جان بتن موافق
تا چند چون لسانی بی جان و تن نشینم

ما وجود زهد و تقوی را عدم دانسته‌ایم
خلوت سر منزل رندان غم دانسته‌ایم

هر چه بی زحمت رسد آنرا عنایت گفته‌ایم
هر چه بی منت بود آنرا کرم دانسته‌ایم

از لب جانان شرابی کز ازل در جام ماست
یک حبابش بهتر از صد جام جم دانسته‌ایم

گرد راه ای از آن گل بوی لطفی میرسد
آن هم از لطف نسیم صبحدم دانسته‌ایم

در وفاداری سگ دیوانه او بهتر است
گر سگ او را کم از صید حرم دانسته‌ایم

ما بتا زابنده‌ایم از سرنوشت ما مپرس
سجده مقصود است سر این رقم

چون لسانی فارغیم از رحمت و لطف رقیب
رحمت او جور و لطف او ستم دانسته‌ایم

ما بی خاک در میخانه را گل کرده‌ایم
وز گلش چندین گل مقصود حاصل کرده‌ایم

دیگران هر سو طلسمی از تعلق بسته‌اند
ما طلسمی کز تعلق بود باطل کرده‌ایم

در دو عالم حاصل ما درد و داغ محنت است
هر دو را وقف ریاضت خانه دل کرده‌ایم

جسته چون آن مست ناز از خیل مشتاقان کنار
مرغ دل آورده‌ایم از شوق و تبسمل

کرده‌ایم از سوی محبوبان روحانی قلم
بعد از آن تصویر آن شکل و شمایل

رو بسوی کعبه داریم ای رفیق [illegible]
گرچه بیرون رفته‌ایم از راه و منزل کرده‌ایم

چون لسانی برون آستانت او از دوست … برون آستانت ما بر خویش مشکل کرده‌ایم

زلف از دایره بیرون تن زارم جان هم … سر پر کار ندارم دل بی سامان هم

این دو گل در چمن دهر نماند جاوید … خندهٔ مدعیان چشم من گریان هم

دل صد پاره برارد نفس از سینهٔ چاک … برود تا بنی جان کندن جاوید آن هم

هر دو از خانه درایند بصحرای وصال … گردباد دم گرم و دل سرگردان هم

از خرابات بزندان بردم شحنهٔ عشق … ترسم از ننگ فتد بلکه نه زندان هم

خاک صحرا شو و از ابر بهاری سر سبز … منم آن خاک که بر من نچکد باران هم

بر در دوست لسانی بر ضا معترفست

تا بجای که سگش نزند دربان هم

در چنین بادیه از لطف که یاری طلبیم … کوچه دوست مراد از که بزاری طلبیم

چند در گلشن از آسیب خزان سوزم داغ … کی بباغ آییم و گلهای بهاری طلبیم

آستین چند زنم بر دهنم دست نگار … یکی بوسه کزان دست نگاری طلبیم

هر جا ز حلقهٔ عشاق بر دستی عشق … همه در حلقهٔ آن چشم خماری طلبیم

این که برداشتم از بهر شهادت انگشت … تیری از شست توای تیر نگاری طلبیم

عزت و خواری بچاره پای نهست … عزت انست که در کوی تو خواری طلبیم

دارم دری که بر رخ اغیار بسته‌ام … وان در ز درد دوری اغیار بسته‌ام

حیران چو صورت از تب گرم غمم نگار … از عین ضعف خویش به شوار بسته‌ام

میسوزم از تعلق ال با میان او … کین نقد قلب در کمر یار بسته‌ام

بند ند کرد و پستهٔ نرگس گیاه باغ … من خود بران دو نرگس بیمار

نی از هجوم گریه نهم آستین بچشم … کاه نظر ز شربت دیدار بسته‌ام

خوناب زخم سنگ تو بر روی زرد ریخت … خاکستری که بر سر افکار بسته‌ام

شکل تن ضعیف من و داغها بر او … نخل وفاست کز گل آزار بسته‌ام

گردی که بخت بر دل بیمار ریخته … چون توتیا بدیدهٔ بیدار بسته‌ام

در خدمت تو بسته لسانی میان بصدق … تا در طریق عشق تو زنار بسته‌ام

عمریست که در دام بلای گذرانم … بی نغمه و بی برگ نوامی گذرانم

چون کوزهٔ بی قدر بصد جای شکسته … در گوشهٔ زندان جفای گذرانم

سازم برضا صرف جوانان همه عمر … عمری بسر کوی رضای گذرانم

یکحرف نمی خواند ازان صفحه نگاری — هرچند که طومار وفا می گذرانم
چون صبح و شفق صاف دل و سرخ جبینم — هرگونه که هستم بصفا می گذرانم
دورانم ازین آب و هوای گذرانم — من نیز درین آب و هوا می گذرانم
رسوای جهانی شده همراه لسانی — چون مردم انگشت نما می گذرانم

جور از سودای او سودی ندیدم برطرف کردم — لباس آرزومندی دریدم برطرف کردم
کسی کان لب گز مهر رخش چون برطرف سازد — من انگشت ندامت می گزیدم برطرف
ز ردی کرم او گفتم چراغ دل کنم روشن — ز مهر سیر او حرفی شنیدم برطرف کردم
شراب عیش او پنداشتم کیفیتی دارد — چو دانستم ندارد تا چشیدم برطرف
چو دیدم پیش غیری دست خدمت از سینه — گره شد درد کم آهی کشیدم برطرف
اگر بر سینه داغی می نهادم دست از آن هشتم — وگر بر دست نعلی می بریدم برطرف
بامیدی نهادم چون لسانی بار غم بر دل — بکوی نا امیدی چون رسیدم برطرف

خواهم درین غزل پی پیش گلی بمیرم — از نکه گر بمیرم پای گلی بمیرم
سازم بترشکان چون دام رخنه رخنه — در دام دل درآید محبوب دلپذیرم

صد آتش ار فروزم صد کوه داغ سوزم — گلهای تازه خواهد طفل بهانه گیرم
تا کی به پرده گریم سر کرده در گریبان — از پرده سر برآرم تا بشنود نفیرم
مرغی شوم خدایا عبد از اجل گر باشد — شوخی کند شکارم ترکی زند بتیرم
من آیم اشک ریزان تو چون پری گریزان — هر چند می گریزی من از تو ناگزیرم
گر مرده باد کویت بجه بکار راهم — بر زانکه اهل جنت بچند در حریرم
دندان و لب شفتی رفتم روان بدوزخ — باز آمدم بجنت مشتاق شد و شیرم
دارم لقب لسانی در شهر نکته دانی — در شهر بی عدیلم در دهر بی نظیرم

بی تو از دایره عقل برون تن دایم — مرکز دایره عشق و جنون تن دایم
شمع من ز آتش سودای تو ام سوختنی — این قدر هست که با سوز درون تن دایم
زخم بیداد تو در خرقه نهان می سازم — ورنه از تیغ تو آغشته بخون تن دایم
نظر پاک به دیدار تو می بازم و باز — پاکبازان همه دانند که جوینده دایم
عاشقان جمله عزیزند لسانی چون من
که ز جور و ستمش خوار و زبون تن دایم
ز دو چشم تر دارم سرخان و مان خارم — نه شراب غم خرابم جز از جهان ندارم

اگر از کمال طالع برسیدم به آسمان سر — رخ زرد بر زمینم سر آسمان ندارم
سگ و چشم بصورت تو بود من چه رنگی — مژه‌ام که بی وجودم بکشم که جان
زمین و حرز بالین کله کرده بجای — تو کمال عقل داری و من این کمان
بجنون و حیرت من چو بهال طعنه تا کی — همه چیز دارم اما نه کی زبان ندارم
منم از غم تو خسته سر و پا بهم شکسته — بسگان خویش بخشم که جزا تخوان
نشانیم غباری در خانه تو آم من — که تمام عمر جایی بجز آستان ندارم

بکار عشق گرمی لب کشا درامانم — به بین که خال تو کافر نهاد درامانم
غریب و در هم و سرگشته و غبار آلود — بقطع بادیه کردار امانم
زنم ترانه بگلبهای نامرادی خویش — اگرچه بلبل باغ مرا درامانم
بخانه که در و زاده آدمی خوبی — برای استان زسگ خانه‌زاد درامانم
تو در طریق وفا مجو آب و آتش باش — که در هوای تو من برق و باد درامانم
بشکفته از گل من صد گل صفاهانی — بسوز کاو به اعتقاد درامانم
زغم چو غنچه پنهانی بجز و فرو رفته
بکار عشق گرمی لب کشا درامانم

چند از سرشک لاله‌گون در ره خطر خون افتم — دستم بگیر ای همنشین باشد که بیرون افتم
صبح از گل نم دیده‌اش گلهای سوسنی — جای که شب در کوی او با اشک گلگون
هر ذره که خاک درش برگرد از صد شرف — من بخود آنجا چون روم با بخبر چون
او زآتش می از عرق بیچاره من که چشم دل — گاهی مه روی رخ جا کنم گاهی بجیحون افتم
گر چون مسیحا عالم بیجاده بر گردون — شوقش بجان مستم کند کز بام گردون
طی کرد چون زیر قدم راه بیابان عدم — در حشر اگر دستم دهد در پای مجنون
بجوی لسانی بجز افتم تاب چشم تر — بخود بیفتادم دگر زنیسان که اکنون افتم

یکدم از جفای زمان خوش نبوده‌ایم — یکدم نگذشته ساعتی که خوش نبوده‌ایم
بر سپهر کدام روز که طوفان ندیده‌ایم — تاب کدام شب که در آتش نبوده‌ایم
خاکستر آتش گلخن بساط ماست — آسوده بر بساط منقش نبوده‌ایم
بی می معاشران طرب سپر خوشند ما — خم خانها کشیده و سرخوش
بر خط تازیانه رعنا سوار خویش — گردن نهاده توسن سرکش نبوده‌ایم
با جیب چاک شهره آلوده دامنی — نیم خالص و زر بیغش نبوده‌ایم
یاران شراب خورده لسانی کشیده‌ایم — بی زهر چشم ساقی مهوش نبوده‌ایم

شب غم کلبه‌ای روز بلا ویرانه‌ای دارم | بلا کنج فراغی طره و عشق تنهایی دارم
شراب دوریم داوری کو مستی از دل بیگانه | که هر جا می‌نشینم گریه مستانه دارم
تو مست و سپه گران بیش بهر بیدردی و سایه گیش | که من افتاده در خون جگر پیمانه دارم
نکردم جون بکام خویش گرد شمع رخسارش | من دیوانه کز دیوانه او پروانه
نگنجم در جهان گر آن پری بازی کنان گوید | که چون مسکین لسانی در جهان دیوانه

تو بخواب ناز و من در خاک و خون افتاده‌ام | چشم بگشا و نگاهی کن که چون افتاده‌ام
تو باستغنای شیرین من بعجز کوهکن | تو بقصر ناز و من در بیستون افتاده‌ام
بارها نا گفته میل دل من بجهت | سوی من هیلی که پیش از حد زبون
چون به پیشم آفتاب روی تو ای عاشق سوار | من که همچون صید بسمل سر نگون
رفته‌ام صد بار با صد شور تنهای و کل عقل | بعد صد منزل بوادی جنون افتاده‌ام
نی رخت صد بار پرده گفته‌ام از آب چشم | باز در گرداب اشک لاله گون افتاده‌ام
در حریم حرمتت صد چون لسانی محرمند
غیر من کز پرده عصمت برون افتاده‌ام

شب و روزم نباشد غیر از این سودای بی‌حاصل | که روزش چون مصاحب سازم و شب چون شود دارم
چنین کز بر سپهرم بخت سیه رو افکند سایه | در اوج خوبی آن فرخنده کوکب چون شود
تنم از سوز دل بر بستر نومیدی افتاده | طبیبی جز اجل در انجمن شب چون شود یارم
شدم پیر از سر عبد از بلای عشق عاشق | لسانی آن جوان سیم غبغب چون شود یارم

من همان گوشه‌نشینم که دعاگوی تو بودم | روزگاری ز اسیران سر کوی تو بودم
داشتم سلسله مهر تو در گردن طاعت | طاعت این بود که در سجده ابروی تو
همچو نرگس سر راه وفا چشم گشوده | با همه بی‌بصری منتظر روی تو می‌بودم
عاقلان از دل بدخوی تو بودند گریزان | من دیوانه حریف دل بدخوی تو بودم
گاه موی تو بکف مایه جمعیت من بود | گاه بی روی تو آشفته‌تر از موی تو
همچو گل گوش تو بر گفته بی‌حاصل من بود | من چو بلبل سحر مرغ سحر کوی تو
ای بخنجر زدن آسایش دلهای اسیران | خرم آن روز که آسوده ز پهلوی تو بودم
این که چون ابر زدم خیمه بگلگشت چمن | نه پی قطره زنان در طلب بوی تو
پیش سرو چمن استاده یک پا چو لسانی
راستی در صفت قامت دلجوی تو بودم

تا سرم هست سودا ار تو خواهد بودن . در هوای گل رخسار تو خواهم بودن
شب بسر کردن سر کوی تو خواهم گشتن روز در سایهٔ دیوار تو خواهم بودن
جان فدای لب شیرین تو خواهم کردن کشتهٔ لعل شکربار تو خواهم بودن
در سر کوی تو گه کشته و گاهی مرده کشتهٔ در مردهٔ رفتار تو خواهم بودن
گر همه عمر مرا شربت دیدار دهی همچنان تشنهٔ دیدار تو خواهم بودن
از نیاز من و ناز تو جهان معلوم است . که تو یار من و من یار تو خواهم بودن
گر سر من چو لسانی برود در قدمت سر قدم کرده طلبکار تو خواهم بودن

دلی دارم درو صد گونه داغ آرزو پنهان تنی چون برگ کاهی کوه اندوهی درو پنهان
نماید رویت از برقع ز مشتاقان چه می‌پوشی چو میدانی که نتوان کرد رخسار نکو پنهان
بستم طرفی از زلف تکلکل وعده فرمودی بخت من چو سر بر کرد کردی مو بمو
چو در خال لبت بینم ز انگشت گزیدن لب کمن بهر خدا از دیده‌ها خال لبشکو پنهان
لسانی بار زد و نقش سخن در دامن کوهی شد از تنگ متاع مردم بیهوده گو پنهان

شمشیر غمزه بر دل اندوه کین زن . تیغ جفا باهل وفا پیش ازین زن

پای سگان کوی تو آزرده میشود . زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن
بنیاد عشق و اول مهر و محبت است . زدوست رخ متاب و گره بر جبین مزن
دامن مکش ز دست من این خشم و ناز چیست بنشین و بر چراغ دلم آستین مزن
گر بر سیه کاری دل مجنونت آرزوست دیگر گره بسلسلهٔ عنبرین مزن
یا از غبار خاطر خونین دلان مرنج یا مشک سوده بر ورق یاسمین مزن
زر مشقت لسانی نصیب تو نقش طمع بر آن لب چون انگبین مزن

غرق خونم ای گل نورسته زیبایی مکن رات تا بند کار من ای پسر رعنایی مکن
میکنم در شهر بند فتنه هر ساعت یکی ای صبا آرایش گلهای صحرایی مکن
بلبلی چون من درین زندان چه رو دید گل باغ ای بهار عالم آرا عالم آرایی مکن
باغبانا خوش نه دارم با گل سرخ و سفید رنگ رنگ اوصاف محبوبان هرجایی مکن
در سر این عاقبت ای داغ میکردی کباب پیش ازین جا بر سر مجنون سودایی
خار راه لیلی از گلبرگ تر نازکتر است ساربانا منع مجنون از تهی پا بیلید
خار رسوایی چو سر از سینه‌ام آواز کرد مردم ای دل پیش ازین خاری و رسوایی
پیر کنعان جای یوسف در سواد دیده ساز در چراغ دیدهٔ غیر از نور بینایی مکن

صحبت احباب جز گرد کدورت نیست / گر صفا خواهی بیا با ترک تنهایی

دل بجان آمده از داغ شکیبایی من / پیش ازین صبر ندارد دل شیدایی من

[illegible]سوزد دلم از داغ جدایی چون شمع / بر تو روشن نشود محنت تنهایی

[illegible] رخت عاقبت از گریه تهی خواهد شد / صدف چشم تر از گوهر بینایی من

دست من گیر که بر حمی ایام شکست / قدم چستی و بازوی توانایی من

از لسانی مطلب شیوهٔ ارباب خرد / تاب این شیوه ندارد دل سودایی

رحم از دل اغیار نباید طلبیدن / آزار دل زار نباید طلبیدن

راحت طلبی از لب جان پرور جانان / کام دل بیمار نباید طلبیدن

ما بهیده خواهان سرا پردهٔ وصلیم / جز سایهٔ دیوار نباید طلبیدن

ای طالب اگر میطلبی جوهر مقصود / جز لعل لب یار نباید طلبیدن

ضعف آت ازین وفاقت لسانی / جز شربت دیدار نباید طلبیدن

چند هر سو چو گل از باد صبا افتادن / می زدن با همه کس در همه جا افتادن

ناز و محبوبی و خوبی همه باید رفتن / با اسیران محبت نتوان بد رفتن

حاصلش خرام [illegible] پای حباب پیمایست / سایه وار از پی خوبان سهی قد رفتن

در ره کعبهٔ وصل تو توکل کردیم / بی توکل نتوان جانب مقصد رفتن

[illegible]بی تو خون خوردن بسیار برای خود [illegible] / خوشش بود رطل گران خوردن [illegible] خود

[illegible] شد مهر تو در سینه و از غیرت عشق / نتوانم ز پی [illegible] در رفتن

[illegible]وشش بود رفتن ازین شهر ولی قید وفا / دلم راست و محالست مقید رفتن

[illegible]ی توانی تو لسانی که تعلق داری / چون مسیحا بفلک پاک و مجرد رفتن

ای همنشین یار نیاز مرا ببین / آسوده تو سوز و گداز مرا ببین

گشت از نوازش تو به پیدا و بنده را / پیدا و یار بنده نواز مرا ببین

گفتی قدم که حاصل عمر درازت / بالا بلند زلف دراز مرا ببین

راز مرا بجز غم دل محرمی نماند / هر چند اگر محرم راز مرا ببین

دیوانه ساخت صد چو لسانی بشعبده
فرزانه یار شعبده باز مرا ببین

از تو می خواهم من دیوانه را آتش زدن — وز من دیوانه بخت خانه را آتش زدن

خلق در خوی تو حیرانند یا رب این چه خوست — آشنا را کشتن و بیگانه را آتش زدن

با وجود سوز شمع و آب چشم متصل — عین بی دردی بود پروانه را آتش

بی تو شب در خاطرم گلهای بستان گذشت — خواستم خاشاک آن ویرانه را آتش

در کنارم ای سهی آتشین آتش مریز — چون توان جای سگ جانانه را آتش

گر چنین باشد دم گرم لسانی خصم او — زود خواهد رفته افسانه را آتش

شربتی خواهم که سوز دل ز جان آید برون — تلخی هجرم ز مغز استخوان آید برون

خاکسارم خاک کویی را اگر خواهند خلق — پاره‌های دل ز خاک آستان آید برون

کوی او بی آفتاب روی او ز ایم شبست — بس که دود از سینه پر جوان آید

خانه گیرد بهر صید خلق در کوی وفا — مهر جون محکم شود نامهربان آید

یکمه گردم بر صلاح دل چه دانستم که او — اینچنین بدبخت رسوای جهان آید

از دل خاک لسانی گر غم آن سرو دارد
عمر اگر باقی بود سرو روان آید برون

نظر بجانب اغیار میکنی چکنم من — مرا بدرد دل افگار میکنی چکنم من

بناز میکشی ای دوست بنده را و بشین — نیازمندی بسیار میکنی چکنم من

بخانه یار درخت راه خلق میزد و اکنون — کرشمه در سر بازار میکنی چکنم من

بیاد میدهی ای طفل شوخ رشته کاکل — عذاب جان گرفتار میکنی چکنم من

جو گویمت که بچشم نشین و راحت من شو — نمی نشینی و آزار میکنی چکنم من

دلم بعشوه تو بردی و منکرم که نبردم — مرا تو کشتی و انکار میکنی چکنم من

درین دیار مقید بلطف تست لسانی — تو شیوه ستم اظهار میکنی چکنم من

پیش ازین صورت بمردم می نمودی پیش ازین — آه اگر باشی بدان صورت که بودی پیش ازین

پیش ازین گر روی زیبا می نمودی کم نبود — گو بر مجمع چنین زیبا نبودی پیش ازین

این زمان چون غنچه می باید قبا را تنگ بست — هرکجا چون گل گریبان میگشودی پیش ازین

صد مسیحا این دم از شوق لبت جان میدهند — گر بچندین عشوه یکدل می ربودی پیش ازین

تا شدی عاشق لسانی خودستایی محو شد — رفت آن عالم که خود را می‌ستودی پیش ازین

ذکر عاشق فکر خاص و عام نتوان ساختن — نیک [illegible] نام نتوان ساختن

گفته از بهر خود زینت جهانی پخته ام — پخته رنگین خیال خام نتوان ساختن

[illegible]

مست ایامی که با زلف تو میسازد دلم / انجمن با فتنهٔ ایام نتوان ساختن

ای بت جندانکه میخواهی بکام دشمنم / خویش را زین بیش دشمن کام نتوان ساختن

با منِ زار افسون تذروی چون که رام من نشد / مرغ وحشی را با افسون رام نتوان ساختن

صورتت چین سپه در من بمحو جانت تیم اندام نیست / هرگز آن صورت بدین اندام نتوان ساختن

گر نه عکس لعل یار افتد لسانی در شراب / نقد جان صرف شراب و جام نتوان ساختن

خلق جمعند ز شادی و مرا غم بر ازین / این چه عیدیست که جمعیت عالم بر ازین

جز در حلقهٔ جمعیت بیدردان نیست / درد مندانه پریشانی عالم بر ازین

مستی ساغر رزین و می لعل و بت / چهرهٔ زرد من و اشک دمادم بر ازین

یار هر جایی و می تیره و مجلس پر غیر / این چه حور است و چه جنت که جهنم به ازین

خندهٔ رشک مکن ای غنچهٔ رعنا بر شاخ / که سحر خیز ترا دیدهٔ پر نم به ازین

سر بزانو نهم از دیده و با دل گویم راز / که محالست درین دایره محرم به ازین

تنگدل غنچه لسانی و لبریز گردد
نتوان گشت جدا از دل خرم به ازین

جانم از نادیدن روی تو خواهد سوختن / دل جدا از حلقهٔ موی تو خواهد سوختن

مرغ جان زارم ای گل خواهد از بوی تو سوخت / جان من در غیرت کز بوی تو خواهد سوختن

دل که چون قندیل از نور محبت روشن است / در هوای طاق ابروی تو خواهد سوختن

خانهٔ صبرم که مست از طاق ابرویت خراب / از فریب چشم جادوی تو خواهد سوختن

گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب و آتشی / جان شیرین من از خوی تو خواهد

دل که خاشاک سر کوی تو جمع آورده است / خویشتن را در سر کوی تو خواهد سوختن

خون دل پر خون لسانی همدمی بود ترا / عاقبت او هم ز پهلوی تو خواهد سوختن

زینه خدنگ چشم درزاق ماه وشان / خدنگ آه که هرگز نیز سپه بنشان

بقصد جان که جوشیده از گرمی حسن / که از عرق شده صبح رخ ستاره فشان

بغیر از آن لب و دندان همچو شیر و شکر / مکن تبسم و در آب و آتشم منشان

جدا مشو که فراق از هلاک تلخ ترست / سرم جدا کن و زنهر جدایم محبشان

برو ز واقعه خواهم در آتشم مکشند / که بار غم بنهم بر سپهر جنازه کشان

بروسیاهی من همچو صبح بخندند / بتان شهر که من روسیاه ازیشان

لسانی از من بی نام و بی نشان مطلب
نشان و نام که من فارغم ز نام و نشان

دل داده‌ام ز دست و پشیمانم این زمان . کارم ز دست رفته و حیرانم این زمان
اول چو غنچه پیرهنی داشتم درست . صد پاره چون گلست گریبانم این زمان
هر آرزو که در دل من بود خام شد . در آرزوی آن لب خندانم این زمان
هر خون که بود در دل مجروح من گره . پیدا شد از جراحت پنهانم این زمان
رفت آنکه داشتم چو لسانی قرار و صبر . در آب و آتش است دل و جانم این زمان

نه با تو دست هوس در کمر توان کردن . نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب . نه بی تو رو به دیار دگر توان کردن
چنان که گریه من آن قدر زمین نگذاشت . که از فراق تو خاکی بسر توان کردن
بناز دار که مجنون درد پرور تست . رمیده‌ای که بنخچیر زر توان کردن
لسانی از پی وصل تو گر زیاده رود . متاع زندگیش مختصر توان کردن

سعادتی بود ای دل غلام روی تو بودن . سگ در تو شدن پاسبان کوی تو بودن
ازان به دیده دلم در طواف کوی تو باشد . که فرض عین بود در طواف کوی تو بودن
به یاد روی تو رفتن ببل حدیث تو گفتن . بجست و جوی تو رفتن بگفت و گوی تو

ز رشک بر ورق گل نوشته کاتب صنعت . که هیچ گل نتواند برنگ و بوی تو بودن
اگر ز حلقهٔ آهن دلان شوم چو لسانی . توان مقید زنجیر آرزوی تو بودن

آیینه گیر آن دو رخ گلستان ببین . مثل تو کیست روی خدا در میان ببین
بر طرف جو قدم نه و بالا ببین در آب . بالای سرو و ناز در آب روان ببین
پیش تو ام بقدر سگی اعتبار نیست . بی اعتباری من بیخان و مان ببین
خواهد هلاک من هم اغیار و یار هم . خون گری محبت پیر و جوان ببین
گفتی که سوز جان لسانی برای چیست
سر زن بچاک سینه و داغ نهان ببین

دارم غم عشق تو بسی از تو چه پنهان . در دل نبود جز تو کسی از تو چه پنهان
عمریست که در دل هوس وصل تو دارم . عمریست که دارم هوسی از تو چه پنهان
خواهم بنشینی نفسی با تو برآرم . خواهم بنشینی نفسی از تو چه پنهان
من از طرفی میل گل روی تو دارم . وز هر طرفی خار و خسی از تو چه پنهان
گفتی چه بود جان گرفتار لسانی
حلوای لبت را مگسی از تو چه پنهان

گر از من برگشتی التفات گاه گاهت کو • تبسم کردن پنهان کجا رفت و نگاهت کو
ز عین لطف [illegible] سوی [illegible] افتاده [illegible] • کنون یک مردمی از گوشهٔ چشم سیاهت کو
رقیب ای دل ز عمّ [illegible] شد • نمی یابی ازین بهتر نشانی تیر آهت کو
دلا بی تحفهٔ خاک درش رو در عدم داری • مسافر میشوی از کوی جانان زاد راهت کو
لسانی داغ رسوائی نداری عشق بازی • گواه عاشقان در آستین باشد گواهت کو

صحرای غم که هیچ دلی نیست شاد ازو • شائم ز رفته عجز کرد باد ازو
چتری بزلف شاه دوران نشسته ایم • بگسسته ایم سلسلهٔ اتحاد ازو
یکشب بزور کنج پریشانی مرا • جمعیتی که یاد کنم باد داد ازو
هم عهد خضر هستی اگر مکندرست • صد قرن بگذرد که نیاریم یاد ازو
امشب چراغ [illegible] پیشانی ضعف [illegible] • او بود یار سوختگان یاد باد ازو

با من دگر بدی چه خطا کرده ام بگو • جایی شکایتی ز جفا کرده ام بگو
گر روز گرد کوی تو گردیده ام پس • ور شب در آستان تو جا کرده ام
گر همچنان مردم پیکان نبوده • من دست بر گرفته دعا کرده ام بگو

محمد علی قلمزن

زاهد [illegible] اگر از مهر یک نگاه • در زیر تیغ [illegible] بقفا کرده ام بگو
با چشم زاف رام لسانی نمیشوی • مشکین غزال من چه خطا کرده ام

یار اگر بیگانه شد نتوان شدن بیزار ازو • چون من این بیگانگیها دیده ام بسیار ازو
از حدیث درد من سرخانه محنت خانه است • بس که در هر گوشه کردم نالهای زار ازو
عالمی را نقل مجلس گشت و ان مه نشنود • گفت و گوی من که پر شد کوچه و بازار ازو
بر دل بیمار [illegible] گشت • گر چه آسانست درمان دل بیمار ازو
یارب آن نخل تو از عمر و جوانی برخورد • گر چه من هرگز نخواهم گشت برخوردار ازو
فارغم گرد از غم دوران که هرگز کم مباد • بادهٔ لعلش که یکدم نیستم هشیار ازو
چون لسانی دوش در بزم می [illegible] • مستی کردم که حیران گشت چشم یار ازو

ای فلک کار تو بیداد است داد از دست تو • عهد و پیمان تو بر باد است داد از دست تو
میکشی طرح بنای ظلم بنیاد ستم • این همه طرح و این همه بنیاد است داد از دست تو
خانهٔ رنج و الم تخت سپاهی ارزو غم • مرد آزاد است تو آباد است داد از دست
میکند دست تو سر دم خانهٔ جمعی خراب • گرد در و بندش ز پولاد است داد از دست

هر کجا چون غنچه در باغ جهان خونین دلیست | دایم از دست تو نه از دست دل از دست تو
دست پیدا دست جو دست برهنه و سان درنگار | عاشق خون آدمی نادیدت و ... دست تو
گل ز دست تو پیرهن چاک است آه از جور تو | بلبل از دو شکست بغزیاد دست داد از دست تو
ظلم در ویرانهٔ عالم وفا او افتاد باز | عالم ظلم از تو آباد دست داد از دست تو

صبح آمدم بگریه مرحبا ل تو | روزی نشد سعادت صبح وصال تو
تو چون بهار رسیده ز آشوب خلق و من | مانند سایه طالب فرخنده بال تو
من ذرهٔ حقیر و تو صد مثل آفتاب | اندیشه محال بود اتصال تو
کاهی شنیده ام که مرا یاد میکنی | آینم که میکذرم در خیال تو
خون میخورد لسانی و انگشت می‌گزد | اینهاست قوت طوطی شیرین مقال تو

عمر اگر پیش است و گر کم هرچه خواهد باش گو | عمر من ایک مایهٔ غم هرچه خواهد باش
چون مثال و از آخر باید رفت زیر خاک | این بساط سبز و خرم هرچه خواهد باش
خلق عالم چون زبان از کف و کو خواهد بست | گفت و گوی خلق عالم هرچه خواهد باش
گر سرای خواجه فرشش لعل و دیوارش زر است | چون اساسش نیست محکم هرچه خواهد باش

ترجیع بند مولانا لسانی

ای سرم رفته در هوای شما | نقد جان صرف خاک پای شما
خارم از گل برآمد و نشکفت | یک گل از گلبن وفای شما
جامهٔ جان قبا شد و نگرفت | دست ما دامن قبای شما
بدل از چاک سینه ام نرسید | نوری از خلوت صفای شما
در غبارم که تا جدا شده ام | خاک روب در سرای شما
در بلاکم که تا جدا زده ام | دست در طرهٔ دو تای شما
چون شما از من اید بیگانه | من چرا گشتم آشنای شما

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بی وفایی نیست

شیوه نیست بی وفا بودن | متصل بر سر جفا بودن
در همه ملتی خطا باشد | در ستم کافر خطا بودن
گاه چون شام تیره گی کردن | گاه چون صبح با صفا بودن
شیوهٔ خو حکمیست طور شما | طور ما نیز بی نوا بودن
گاه در حلقهٔ بلا رفتن | گاه بر حلقهٔ وفا بودن

٦٨

چیست لاف شما چو بیگانه　　نزند لاف آشنا بودن

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بیوفایی نیست

خوبرو بی‌جگر چه کار آید　　بی‌جگر ای پسر چه کار آید

گر شب تیره روشنی ندهد　　شب چراغ قمر چه کار آید

ور دَرو نور مردمی نبود　　در سواد بصر چه کار آید

بحقیقت بکار ناید دل　　صدف بی گهر چه کار آید

نفس مستجاب اگر نشود　　ورد و شام سحر چه کار آید

پدر خویش باش یوسف من　　گفت و گوی پدر چه کار آید

آشنای شما است بیگانه　　پیش از این دردسر چه کار آید

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بیوفایی نیست

مدتی مرغ این چمن بودم　　بلبل زار ممتحن بودم

هر کجا یار رفت من رفتم　　هر کجا دوست بود من بودم

گاه با شمع خویشتن بی تب　　از حریفان انجمن بودم

گاه در انجمن چو پروانه　　دشمن جان خویشتن بودم

گاه در هم شکسته سر تا پا　　همچو آن زلف پرشکن بودم

فی المثل در زمان هجر و وصال　　رند و رسوای مرد و زن بودم

سخن آشنا ز من بشنو　　دوش با دل همین سخن بودم

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بیوفایی نیست

عاقبت زین دیار خواهم رفت　　با دل پرغبار خواهم رفت

زین مشقت سرای بیحاصل　　تار و پود زکار خواهم رفت

کار عاشق درین دیار بد است　　بهر بهبود کار خواهم رفت

با لبی زخمار هجران خشک　　از لب بزم یار خواهم رفت

یار چون در کنار اغیار است　　از میان با کنار خواهم رفت

حاجت اختیار بی‌جا نیست　　هست بی اختیار خواهم رفت

این سخن آشکار خواهم گفت　　نه نهان آشکار خواهم رفت

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بیوفایی نیست

46

گرچه دشوار بود ترک جفا / بر خود آسان کن و دشوار مکن

گل که خار نشیند خاریست / همچو گل تکیه به خار مکن

روز بیرون مخرام از خانه / جلوه در سر بازار مکن

شب مست و غزلخوان با غیر / کم کن این زمزمه بسیار مکن

مرکز دایرهٔ غیر مشو / خود در آن حلقه گرفتار مکن

پای در حلقهٔ اغیار منه / دست در گردن اغیار مکن

تا کسی باش که آبت ببرد

دست در بند نقابت ببرد

یار او باش که یار تو بود / یار بی‌صبر و قرار تو بود

تا زید در غم عشق تو زید / تا بود عاشق زار تو بود

گر کشی تیغ شهیدت شود / ور زنی تیر شکار تو بود

نمه بر خط عذار تو کشد / بلبل باغ بهار تو بود

نمی آلوده حریفی که مدام / تشنهٔ بوس و کنار تو بود

سر و کار تو پس ار کرم کنی / کار با سرو کار تو بود

هم شکسته ز روی تو دهد / هم در آیینه غبار تو بود

شهر بسیار و یار بسیار است / مونس و غمگسار بسیار است

بهر جمعی که صید خوبانند / چشم مردم شکار بسیار است

خط مشکین بسی و خال بسی / سر زلف و عذار بسیار است

آن رخ لاله‌گون خوش است اما / سبزه در جویبار بسیار است

گر شما کرم کار خویش آید / گرمی کار و بار بسیار است

ناز و پیکانکی جور و جفا / در شما هر چه یار بسیار است

دشمانوی

در شما بوی آشنایی نیست

شیوهٔ غیر بیوفایی نیست

بت چین با وجود یکتایی / بهتر است از بتان کاشانی

همه عهد و پیست پیمانند / پیست عهد ان بخت پیشانی

همه در مشهای بد عهدی / همه در عهد سست پیمانی

دوستان را بغمزه خون ریزد / دشمنان را کند مهمانی

آوازانندم که دورستان بخشد / باده از پیاله غیر پنهانی

بعد چندین طریقه یاری / بعد عمر محبت جانی

از پی ما شدید بیگانه / او سمان آشنا ز نادانی

یار اغیار شدی حیف از تو
با بدان یار شدی حیف از تو

گر چنین بخت تو سرخام شود در میان اف‌تی و بدنام شوی
چون مثل نام تو مشهور شود فی المثل شهره ایام شوی
ای ز مرغان چمن زیرک‌تر کس نمی‌گفت که در دام شوی
از پی دانه شوی بسته آز همه جا با همه کس رام شوی
اشک آسم از پی آیینه دگر تو پسر بالا و گل اندام شوی
پنجه گر نفس اهل نیاز چون چنین سرکش خودکام شوی
جمع ما را بگذاری بی نور شمع هر تیره سرانجام شوی

میکشم آه سحرگاه از تو
تا کی این آه کشم آه از تو

جان من ترک کسان کردی ترک این مخلص جانی کردی
مدتی با دل غم‌پرور من وعده عیش نهانی کردی
با من سوخته ای شمع طراز گفت و گوهای زبانی کردی
ساختی تا نی یعقوب مرا خویش را یوسف ثانی کردی

برخ حسن منور کنی جهانی را سوار کرم عنانی شوی که نتوان گفت
بزور دست کمان تو هیچ کس نکشد حریف سخت کمانی شوی که نتوان گفت
بجان خرند جهانی بلای عشق ترا چنان بلای جهانی شوی که نتوان گفت
فنا شوند چو پروانه عاشقان خوش تو شمع تیز زبانی شوی که نتوان گفت

وگر شوی خط سبزه گرد و سرجایی
چو گل بباد دهی برگ حسن و رعنایی

برسم خوبی و آیین دلبری ماند نه ناز و جور و جفا و ستمگری ماند
وگر آن نار بگلم نیاز برچیدند نه سود و حسن نه سودای مشتری ماند
ز تشنه راه پس چشمه حیات شود نه خضر خط ترا ذوق رهبری ماند
نه خوی کرم تو ماند نه کرم خوی من نه مهر سرور قیبان سرسری ماند
لبت چو قفل زمرد بدجه لعل وگر نه قیمت جوهر نه جوهری ماند
خطت چو مهر سلیمان چو لشکر مور وگر نه دیو درین عرصه نی پری ماند
چو شاه زنگ مسخر کند ممالک روم رود خزینه بتاراج و نی زری ماند

بتان که تابکشن زلف عنبرین باشند
چو قدر خویش ندانند اینچنین باشند

چو مرغ وحشی آن که رام کس نشوی | برای دانه گرفتار دام کس نشوی
بهیچکس تمامی تو رو شب خود را | گل شگفته و ماه تمام کس نشوی
ز روز خوبی ده روزه تا تمامی فرصت | حریف روز و شب صبح و شام کس نشوی
اگر در آتش سودا حریف پخته شود | حریف پخته تبودای خام کس نشوی
بساط جلوه نسازی تو فرش ره عزیز | تدرو جابک رعنا خرام کس نشوی
رقیب اگر بنهد آینه بکند مش | خجسته طوطی شیرین کلام کس نشوی
ز جام زر نکشی زر که بد باشد | سمان بهست که سرگرم جام کس نشوی

ولی نصیحت این قوم مینخراشند دل
چرا که فی المثل افسانه ایست بیحاصل

شکرلبان همه بر عکس تلخ کامانند | تمام در خط و فرمان ناتمامانند
حریف بزم بد اند و یار بدنامان | خلاف مشرب یکتا من و نیکنامانند
ز وعده همه خامست کار ریخته یار | که خام و پخته تا پختگان خامانند
شب از شراب چو آب اند و دل آلوده | چو روز شد همه بشو و پاک دامانند
نمی نهند بچشم من مردمی قدمی | ولی بکوری من سر طرف خرامانند
کلام و لکش من در نیاورند بگوش | چگونه گوش بگفتار بدکلامانند

۶۹

[illegible]

مانیست وفای همراه صدق و صفا بیست
چون ایجاب تو صدق و صفا بتوان گفت

[illegible]

از وصل تو خواهیم دوای دل بیمار
ای کعبهٔ ارباب وفا بد نتوان گفت

گر بیم بیکی فکر و دوا بد نتوان گفت
گر میکشی از دار بلا پس نتوان تافت

ما طالب و تو کعبهٔ ارباب وفایی
ور میکشی از جور ترا بد نتوان گفت

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

[illegible]

راز تو در میان نتهم با خیال تو
چون گل شگفته نشکفتن برای چیست

با دو یاری حدیث تو گفتن برای چیست
چشم مرا چه جرم آن لعل می پرست

منهای زر و بهر خیس و در روی کس مخند
ور نه شگفته غنچه و سفتن برای چیست

والیضا

[illegible]

[illegible]

عرض از بودن ما چیست نشستن باهم
که درین خانه چو سلم نتوانیم نشست

پس عرض چیست که باهم نتوانیم نشست
غیر خوبان جهان مردم عالم هیچند

یار هم خانه نشد ای دل سر تسلیم بنه
هیچ با مردم عالم نتوانیم نشست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

از تهی دستی لبالب ساغر دولب محروم ماند
عیب پیاله داشتم خدا نگذاشت

باده بسیار پست زند پیمانه را مانیست
بروز مرگ نویسم خطی که دامن عمر

وله ایضا خدا بدست من آن طره دوتا نگذاشت
گرفته بودم و ایام بیوفا نگذاشت

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

توجان عالمی و بتو زنده ایم ما ما
برخیز از میانه که نه جای نشست تست

هر چیستی که هست همه نوع هست تست
کیفیت پیاله از آن لب بود مدام

گر فی المثل فرشته زند حلقه گرد تو
محمود غیر عشق نشد هر که هست تست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

عیش سایه که ترا جام لبالب باید
جز من ای بلبل حریف آه و فریاد تو کیست

آنکه هر دم می برد نام تو از یاد تو کیست
یاد چون از من کنی ور دل نمی گیرد قرار

در چمن چون وقت گل آن سرو بالا میکشد
ای پری همنشین جان ما شاد تو کیست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ولیضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بمن وفای تو جز ناز و سرگرانی نیست
جو در مزاج تو خاصیتی که دانی نیست

حجابت این همه رعنایی و جوانی نیست
بصورت شده عاشق زخوی نازک تو

بغمزه بیش هلاک تو کوش جان مفروش
که چاره غیر خموشی و بی زبانی نیست

ولیضا

[illegible]

توخود بپای مردی همت نمی روی
ورنی کدام در که بروی تو باز نیست

زین طرفه ترگلی بگلستان راز نیست
وله ایضا
من یار که مقصود دو عالم با اوست

داغ درون تپت پریشی گل غریب
چشمه خضر و دم عیسی مریم با اوست

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

والیضا

ای دل بنای جان [illegible]

[illegible]

اوبروی آتشین چون برق و من ابر بهار
خواست بنشیند [illegible] ما را پریشان دید و رفت

آمد و بر گریهای گرم من خندید و رفت
آه از ان پرسش که دیر آمد سوی بیمار خویش

پیکان از در در آمد کاکل مشکین بدوش
مرده بودم حال من از دیگران پرسید و رفت

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

کعبی [illegible] ترا میکشم [illegible]
همراه اگر نه پنبه داغ نهانیست

ای من سبک تو این چه بلا مهربانیست
در راه شوق پای سبکت نیست آبله

در چشمخانه تو نشد چشم من سفید
پر خار غصه پرده چشم [illegible] بسانیست

والیضا

[illegible]

وله ایضاً

انکه بیار بار بروی من آمدست
دکان نازنین بسر کوی من آمدست

[illegible] رنج حجاب کرد و بروی من آمدست

ای مدعی بسوز که صد کاروان عشق
[illegible] غالیه بوی من آمدست

قصاب [illegible] است [illegible]
[illegible] بسوی من آمدست

تا بزیر چرخ [illegible]
[illegible] بسوی من آمدست

وله ایضاً

دو کل بسیار در گلزار عالم دیده‌ام
چون خزان [illegible]

زان گل رخسار مرغ فارغی کرد دلم
بر سر زلفش چو دام [illegible]

بام چشم شب بجرم سواد و دیده چیست
خاب با خار و گل اندر باغ در هم رسته است

برگ ریحانی که از تا بر شبنم رسته است
گل بطرف جویبار انجمن جمشید ساخت

هر کجا باشد گلی خاری بیست در پهلوی او
لاله نورسته همچون بیاغ چم رسته است

وله ایضاً

[illegible] نگارست [illegible]
[illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بر سر تو دل و جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

بار [illegible] در زبان دارد ندانم که چیست
[illegible] راز نهان دارد ندانم که چیست

ای [illegible] دل [illegible]
[illegible] های تو بکار

ای که داری [illegible]
با همه خوبان [illegible] تو بکار

[illegible]
[illegible] های تو بکار

[illegible]
[illegible] های تو بکار

همچو [illegible]
[illegible] های تو بکار

ای دل از غم [illegible] های تو بکار
[illegible] های تو بکار

همچو لغزش بر کناری مانده پس بر روش عزیز
کرمی در استخوان دارد ندانم که چیست

کعبه و کوی در میان دارد ندانم که چیست
از همه خوبان دلم با او پیدا ان حق ناشناس

آنکه گر میرم نشود بر هلاک من وش
در حق من صد گمان دارد ندانم که چیست

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ندانم که چیست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

اضحی درد دل نکند وه و منند تو
باصد هزار خواب پریشان برابرست

کان درد جانکداز بدرمان برابرست
عاشق منم که از غم دل چاک سینه ام

بیداری که زلف تو بیمو و برابرم
در عاشقی بچاک گریبان برابرست

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر زور د تو غیر گران جانی نیست
در دل تنگ جز داغ پشیمانی نیست

در عدم شربت دیدار تو از زانی نیست
خال همپایه خط زلف گرهگیر کره

تا شدم از چمن کوی تو چون غنچه مرا
همه اسباب تو جمعیت پریشانی نیست

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

گرنه مقصود تو قصد جان شیرین منست
آن نازک فزا و لعل گوهربار چیست

رهزن چشم مست با شیرینی گفتار چیست
ذره و خورشید اگر نه صاحب تخت و تاج

گرنه آن لب خوردهٔ الماس و اره زیر آب
پادشاهی بر سر خوبان و عوی از چیست

والایضا

[illegible]

[illegible]

جان خاک درش میطلبد و تن خاکی
در ساخته با نکهت پیراهن خویش است

مسکین چه کند در طلب مسکن خویش است
در آینه تا شیوهٔ آن چشم سیه دید

گل بو نکند یار و برو پر بار بیان
سودا زدهٔ آهوی شیر افکن خویش است

والایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بیا جو کرد مست تو تنگر حیوان کرد
جو آفتاب ز آن صد هزار غلام است

رمیده است ز ما آهوی تو تا بچه رام است
هزار سال پی اکر در آتش مهر است

چو عاشقان ما به بحت یک غلام نداری
بسوزد و بکداز و هنوز پیش تو خام است

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

صد ملک دل مسخر سلطان حسن کشت
خضر خطت براه هدایت رسیده است

تا لشکر خطش بحمایت رسیده است
قند لبت که میخورد آب حیات از و

تا خلق پی برند بسر چشمه لبت
جون میوه بغایت رسیده است

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

خواهی اکنون جرعه کش با غیر خواهی کیر جام
بعد ازین ما را چه پروای جواب خام تست

گر شراب حسن اندک جرعه در جام تست
در شب غم ارزومندان سودای ترا

جای دیگر زاتش دل جام سودا ختهام
شمع کافوری بجای پیر و سیم اندام تست

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

ای خط و زلف تو اشوب بلا را باعث
میکنم شکر تو ترتیب دعا را باعث

نقطه خال تو داغ دل ما را باعث
کام جویم ز لبت تا کشی از غمزه مرا

زنی پسنک جفا بر سر و دشنام دهی
هیچ شیرین تر ازین نیست کدا را باعث

وله ایضا

وله

طاعت من ار پست باشد چون دل من سست است
گرونی کج گروه از رخسار نیکوی تو کج

گرچه باشد از نظر محراب ابروی تو کج
مدعی پیوسته در گوش تو گوید راز دل

من ز حیرت مانده سر در پیش همچو رقیب
تا کی آن نارا پسند بنشیند بپهلوی تو کج

وایضا

وایضا

خلوت سرای روح بود کنج میکده
وا وا از آن نوبت که بر موی تو باشد گستاخ

بگذر ز پیالها ز دور خلوت سرای روح
باد در پیاله موی تو محرم نباشد

وایضا

آه از آن دیده که در روی تو باشد گستاخ
سایه با قامت دلجوی تو باشد گستاخ

ایضا

[illegible]

چشم تو ره دل زد و مژگان تو نگذاشت
یکذره نگاهی که نگاهی نه که مرا بود

در پرده دل پرده نشینی که مرا بود
تخم هوس خال تو تربت ز دل پر خون

تا گشت یقینم که دهان تو نگار نیست
این خاین گرد آمد ز هیچ که مرا بود

والیضا

[illegible]

[illegible]

اینها هوس پیدروی که بوی عشق شنید
وگر نا مهربانی سر گرانی پیش ازین باید

ندارد هیچ کفتار ما تا کی چنین باشد
تشریف نوازشهای ظاهر کرنیم لایق

وایضا اگر با بنده یاری مهربانی پیش ازین باید
تبسم کردن و لطف نهانی پیش ازین باید

والیضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

خوبانکه چو چشم عشوه گر دلفریب شان
کز زنخ دهند که ر بجو بدی آورد

استاد عقل در خط مرد و رسپی آورد
ای گر نیمی غرور کار کج نهاده

کز نشتری زنند که چو نشتر بود زنوش
زان سیمی دهن بشوی که معذوری آورد

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بو حلال بر آن خسته شربت غم عشق
اگر چه او دل بیگانه را نگهدارد

که جان بیارد و جانانه را نگهدارد
زباده و دیت پیاله چو بید می لرزد

بزیر خاک برد داغ آشنایی او
چگونه پنجه صد دانه را نگهدارد

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چو در حمام رخسار آن سرو گل پیراهن اندازد
خضر از جان بپایش بر زد آب زندگانی را
چو برخیزد و لباس زنانه پوشد سر قامت را

لباس لاله گون پرده چشم من اندازد
مسیح آید روان پیراهنش در گردن اندازد
قیامت خیزد و آشوب در مرد و زن اندازد

بجلوه تخانه چشمم برای آن تن نازک
نشیند در سر حمام رنگین عرق کرده
چو بخرامد بعشق آن الکی مرد حمامش

سیاهی خوط در گرداب چشم روشن اندازد
زعکس آن دو رخ گلهای تر در دامن اندازد
پیاله نقد جان در پای آن سیمین تن اندازد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

حاشا که مست من بکسی پر سبی کند
آن شمع خانه تاب و چه جز نی کند

گر صد هزار میکده و دل تهی کند
شاید خرابم از پی تابوت یک کام

معمور خانه‌ای که در و یک شبی نزول
آن نخل تا نخ این قدرم محرمی کند

وله ایضاً

[illegible]

نیست رخسار ترا تاب پریشانی زلف
شکر بی که خریدار تو باشد چکند

هر که آشفتهٔ رخسار تو باشد چکند
آب سرچشمهٔ خضر است [illegible] محنت

ای که یار از عمت و دست جهانی بر سر
هر که لب تشنهٔ دیدار تو باشد چکند

وله ایضاً

[illegible]

ضعف طالع بین که هر کس با من آشنا بود
دست در گردن کند بیگانه پیدا شود

کاکل مشکین برون آورد از [illegible]
تا دل بیچاره از افسانه پیدا شود

ای چراغ دل [illegible] بیگانه پیدا شود
نی بجوی [illegible] من دیوانه پیدا شود

وله ایضا

نی بجستن آن پری جانانه پیدا شود
گر [illegible] ماتم [illegible] نهان گردون [illegible]

دست بیگم [illegible] از خانه بیرون بیگانه
بلبل [illegible] خانه کلکون [illegible]

دامن لطف [illegible]

رسته از اشک پیاپی حال سوز انگیز یار
دست او گیرد بناز از خانه بیرون آورد

هر که تخمی می فشاند دانه پیدا شود
آن پری چندان مقید نیست در حفظ جمال

وله ایضا

آشنائی نیست کان بیگانه بیرون آورد
گر ز درش سوز من دیوانه بیرون آورد

[illegible] بیرون آورد

وله ایضا

چند [illegible] زاری می نالد [illegible]
[illegible] بیرون آورد

ای جان بیطاقتی [illegible] بصد رنگ برآمد
ای صبح [illegible] برآمد

[illegible] برآمد

وله ایضا

[illegible] برآمد

در خاک فرو رفت بکوی تو پیاپی ما
وز پی چکسی نام تو از ننگ برآمد

بیار باده که اوقات باتلف نشود
کسی که راه محبت بپای شوق نرفت

وله ایضا

بیا که درد سر از تو بر طرف نشود
اگر بکعبه رود صاحب شرف نشود

وله ایضا

[illegible] بطرف نشود

[illegible] نشود

[illegible]

خمخانهٔ غم اهل نیاز مند پیمانه
عشقبازی ثمر عمر وجو اینی باشد

این طایفه را خانه بپهلوی تو باشد
عشق و رسوایی و او بار در ان عالم نیست

والایضا
حاصل باغ جهان دل نگرانی باشد
این بلاها همه در عالم فانی باشد

[illegible]

[illegible]

خوش است از طرف عارض آن گل خط سبز
توتیاییست که در دیده پرنم باشد

حالت سبزه در انست که خرم باشد
ناتوانی تو زخوناب جگر شربت ساخت

کوری که نظر از عکس غبار خط یار
بی اجل میرد اگر عیسی مریم باشد

[illegible]

[illegible]

نمک از خنده همچون شکرش می ریزد
همچنان پستهٔ ملاحت بسرش می بارد

فتنه از نرگس پیدا و گرش می بارد
نور در دیدهٔ یعقوب ستمدیده نماند

تو تیا شد پر فرها وز بی مهری چرخ
همچنان خون ز فراق پسرش می بارد

[illegible]

چون صورتی پستاده بیکجا تمام عمر
کر چون صبا ترو و بسیار می کند

بر بسته و پیت و خدمت اختیار می کند
طفلی که در کنار مسیحا کند قرار

گاهی پستاده و شمع صفت در ره صبا
گی تکیه بر پی بیمار می کند

[illegible]

[illegible]

شمع من چون ز جفای تو پریشان را سوخت
نه تعدی کز وفا با هر که خواهی در میان باشد

وقت آن نیست که از جور و جفا بگریزد
چراغ خانه که خواهم نه شمع مجلس جمعی

والیضا

تجا خواهم که بر عکس مراد و یاران باشد
کش از خاکستر پروانه کردی بر زبان باشد

والیضا

[illegible]

حسن تو کار زمانه یوسف خراب کرد
طرفه تذرو من سوی صحرا می‌شود

هر که زیر بشکل تو پیدا نمی‌شود
سیمرغ کیمیاست پی نیاوردم وصل

صحن چمن ز لاله و گل رشک جنت است
صبر مو پس مکن که مهیا نمی‌شود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

یوسف من تا یکی پند پدر خواهی شنید
کی فغان و نالهٔ مرغ سحر خواهی شنید

هر چه گوید در حق اهل نظر خواهی شنید
چند بر خاک درت افتاده باشم بیخبر

ای گل تر گوش تا از گفتار بدگویان پرست
مردم امروز یا فردا خبر خواهی شنید

ولـه

[illegible]

ولـه

[illegible]

هم ابروی گل تر بباد خواهد رفت
بخدمت تو جز او هیچ کس نخواهد ماند

هم آه و نالهٔ مرغ سحر نخواهد ماند
والیضا مهر یار به وفا از دل بدر خواهیم کرد

بتیغ غمزه پی ماکشی که آخر چین
اگر بهشت بت از سر تو پیش سفر خواهیم کرد

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

بجانان گر ...

گرچه گلزار رخش جمعیت فردوس داشت
در عرق بود آن گل طوفان کرده بود

همچو زلف خویش شهری را پریشان کرده بود
خود بصحرا رفته بود آزاده آن سلطان حسن

با دو صحرای قیامت بود از آشوب خلق
بنده را از شهربند غم بزندان کرده بود

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بیزم باده پهلوی گلی نشاندم هرگز
وزد بادی و چون برگ خزانی دورم اندازد

همین در پستم کشد وز دبستانی دورم اندازد
چنان تنگ است وجودم دارد ای من گشته معنی

بصد خوناب دل گر با نهالی متصل کردم
کزین ویرانه همچون اشک بی‌خوی دورم اندازد

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دیوانه شد پری از آن سنگدل کجاست
آشنای من شوریده سر انجام شود

شیرین لبی که چاره فرهاد من کند
میوه پخته شد از باد اسیران فراق

وله ایضا

وقت آنست که بیگانه من رام شود
آه ازین چشم که از بخت بد من خام شود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

تو می بندی دکان حسن و بازاری درین سودا
که یار کهنه را مهر و وفا آخر نخواهد شد

که بازار تو چون سودای ما آخر نخواهد شد
ز فیض عشق بر جای رسید آوازه چون جنت

مشو نومید اگر شد کهنه اوراق گل رویت
که تا روز قیامت این صدا آخر نخواهد شد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

٤٢

در عاشقی مجنون [illegible]
پیچیم [illegible] عذاب [illegible]

ای دل [illegible]
[illegible] خراب [illegible] اند

[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]

نام و نشان [illegible]
از غم [illegible]

و ایضا

آتشی ز دل کشیدم بوی [illegible] بر آمد
تخم امید کشتم آنهم زبون بر آمد ما ما

بنیاد گریه کردم طوفان خون بر آمد ما ما
آب حیات آن لب تا رفت در سیاهی

لوح وفا نوشتم بر سبزه و ندم آخر
عشاق تشنه لب را دود از دهن بر آمد ما

و ایضا

[illegible]
[illegible]

و ایضا

[illegible]

تا بکی ما را بداغ بدگمانی سوختن
رخ نهفتن کوری چشم لسانی زود بود

سوختن ما را بداغ بدگمانی زود بود
روزی غزال سرکش من یک [illegible] کرد

در نقاب ناز ای منظور ارباب نیاز
کز عین ناز روز دگر صد جفا نکرد

و ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ز سوز داغ دل پر از چه سودای آن ارم
بدام طره شمشاد عذر خوش خرام افتد

که بار دیگر آتش در لباس ننگ نام افتد
ورین سودا دلم تا میتواند راز می پوشد

ز سر گیرم جوانی گر تذرو جان مشتاقم
گرمی ترسد جدا و از زبان خاص و عام افتد

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سراپا کل از سنگ ملامت شد
خنده شیرین اش آتش در دل قند افکند

همان سنگ ملامت بر من دلشکسته بارد
عالم از سر برد طفلی ساده گر نگ روی حسن

زلف مشکینش دل آزاد در بند افکند
آتشی در جان سپر چد چو دود افکند

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از خوردن غم مرد کسانی جگر خوار
هرچه در شان تو گفتم یکی صد باشد

ولہ ایضا

خاصیت این خورد به بیمار دهر رسید
لاجرم چون تو بتی را که پرستند کیجان

ولہ ایضا

آیت چینی مشتاق تو بیچد باشد
لاله رخسار و سمن بوی و سهی قد باشد

[illegible]

[illegible]

مجلسی که قدح از کف رقیب کشی
در ان مجال که مست از شراب خواهد بود

ولہ ایضا

تراچه غم که دل من کباب خواهد بود
در نظر آیینه روی و اشتم نگذاشتند

مجال بوسه پیمانی که یابد از لب تو
همچو طوطی گفت و گوی و اشتم نگذاشتند

[illegible]

از دل پر خون

[illegible]

عالمی پر می و معشوق مرا و چیست تهی کو کریمی که کف لطف و کرم بگشاید
کو سر کیسه زیار و در رحم بگشاید

وله ایضا

چو گل در وهبت نرگس تازه آن کلاه که ماند
بیدرم باش ... که کرم و ...
ز شوق شکل بلبلا نرا نالها و زاری ماند

[illegible]

جنان در کار عاشق صورت شیرین بود پنهان که تو اند که شبدیز از پی جولان برانگیزد
بسی نیرار از آب و دیده گریان برانگیزد
برانگیز و قضا از خاک همچون گل شهید انرا

وله ایضا

فتنه سنبل بر تاب تو بی تابم کرد
شیوه نرگس پر خواب تو بی خوابم کرد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

والیضا

[illegible]

چشم من دیگر بروی خویش خواب خوش ندید
عین گستاخیست شوخ آن چشمک بر محراب زد

تا خیالش گوشه بنشست و راه خواب زد
شبی از خون رقیبان خنجر زده با عاشق بود

ابرویش پیوسته در دل سنگ دل چون زخم
کرم خونها که آتش در دل احباب زد

[illegible]

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

دل ز جانان گر چنین بار ملامت میکشد
بس که با خود نقش آن رفتار و قامت میکشد

گر بمیرم این ملامت تا قیامت میکشد
خواب غم را صد ره از چشم من امشب آب برد

میکشد ایم دل من آه و می غلطد بخاک
همچنان بر آب نقش استقامت میکشد

والیضا

[illegible]

[illegible]

خواستم در خانه تنها بینمش لیکن رقیب | جون سک از پی رفته راه خانه میداند چه سود
این جفارا باز مجبوبانه میداند چه سود | و له ایضا از درت با دل با دل ناشاد بر وفتم کردند

سرو من هر جا که پا می نهادی ناز و تغیر
دل شکسته شد و به بیداد برونم کردند

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

اینکه می پرسیدی از سر دو چه کرده ایم
اینکه دیدی نامه تا خوانده بچیپدی چه بود

هیچ سوی من نکردی کوش و نشنیدی چه بود
بی دعا گفتم نه نالیدم نکردم جامه چاک

مدتیست تا دیده میخواندی پسوا نامه ام
اینکه بیجرم از من دیوانه رنجیدی چه بود

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

کفتی ار پیش پیمان بشکنم عهد رقیب
دو شاخ متصل از یکدکر جدا مکنید

چون مرا دیدی شکستی عهد و پیمانم نماند
جدا کنید پیم دور از طریق اینست

ولە ایضا

خدایرا ازمن آن نخل تر جدا مکنید
مرا ازو بطریق دکر جدا مکنید

والیضا

[illegible]

[illegible]

عشق رسوایی و او باروراِنعالم نیست
جان من کر همه موهبت کرانی باشد

این بلا با همه در عالم فانی باشد
شمع باش که پروانه صفت جان مرا

بر دای جان پستمدیده که در صحبت یار
سوختن بهره تو آسایش جانی باشد

والیضا

[illegible]

والیضا

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

ای شوخ [illegible] مقصود دل [illegible]

سنگین دل [illegible]

یا اهل صفا [illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

آن گل [illegible] بلبل [illegible]

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

ولایضا

مدتی در دلم از ناز فرو آمده بود
غم فرو از در و دیوار فرو آمده بود

ای که پیغام تو در نظم چمن [illegible]
[illegible] چنین می باید

دلکش [illegible] کسی دید چنین می باید
گاه در [illegible] می نگاه در آب

داغ [illegible] دیده ز چنین می باید
دیده و [illegible] خواب عدم [illegible]

[illegible] وفا [illegible] چنین می باید
نازم [illegible] نکو [illegible] کوی تو [illegible]

من [illegible] خوی تو از این [illegible] باید
نازک جان من از زده [illegible] خوی [illegible]

روی [illegible] چنین می باید
عاقبت [illegible] بود [illegible]

بخت در خانهٔ بدخواه و بلا در دل من
مژه بر دیده ز خونبار فرو آمده بود

بعد از آمد شد بسیار فرو آمده بود
دل ز من کم شده ای پسر و کجا رفت آن چرخ

مرده پنداشت مرا همدم و از غایت ضعف
که در آن طرهٔ طرار فرو آمده بود

ولایضا

او از دل من چون [illegible] باند
از [illegible] من آن [illegible] در [illegible] باند

بیم [illegible] که [illegible] عشق
[illegible] دولت [illegible] می نیطلبند

[illegible] چو [illegible] می نیطلبند
[illegible] جان [illegible]

[illegible] ماه رخان [illegible] می نیطلبند
جمال [illegible] سودای [illegible]

کزیدگان [illegible] می نیطلبند
[illegible] بزرگی [illegible] چشم [illegible]

[illegible] عمر [illegible] می نیطلبند
ولایضا

[illegible] دیده و [illegible] فرو آمده بود
بعد [illegible] کریم [illegible]

ولایضا

این [illegible]
[illegible] گرد [illegible]

[illegible] چشم [illegible] من [illegible]
[illegible] دارد

[illegible] بار [illegible]
باز [illegible] کرد [illegible] چنین [illegible]

[illegible] در [illegible] دل [illegible]
[illegible] بماند

بد پسر کس بگوشهٔ چشمی نمیکنی
گفتی رقیب روسیه چشم [illegible]

بی التفاتی تو از این بیشتر مباد
دشمن چنین بچشم کسی معتبر مباد

از گریه [illegible] سفیدی چشم [illegible]
و دامن تو جز گل [illegible] مباد

ولایضا

دل [illegible] بود
وان [illegible] از [illegible] بود

باز [illegible] طاقت [illegible] ندارد
غم از تو [illegible] من [illegible] خواب ندارد

گهی [illegible] نظاره [illegible] خواند
بار [illegible] تاب ندارد

چون [illegible]
از دیده نهان [illegible] تاب ندارد

ولایضا

روی [illegible] کل [illegible] ندارد
از [illegible] دیده [illegible]

کی [illegible] رنگ [illegible] نظر [illegible]
تو هم [illegible] از [illegible] باد

چون [illegible] گریبان [illegible]
[illegible] باد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

ما جان بلب رسانده و جانان بکار نیست [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

کعبه چشم ندارد رنگ مردم بهر وی
ای پری [illegible] هر چه میکرد [illegible] پا دگیر

چشم داری از سیه چشمان دیگر یاد گیر
جانم از هجر تو در شور [illegible] باز ای پسر

نکته بسیار است لعل در فشان دوستان
زندگانی بی تو دشوار است باز ای پسر

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بت شوق مرا آن سنگدل [illegible] هم شکست آخر
غزلخوان و گریبان چاک رند و می پرست آخر

بدان صورت که من میخواستم صورت نبست آخر
چو بعد از مصحف و تسبیح دارد نقش می بر کف

بسان کلبانگ [illegible] که میکشت انگه خواهد شد
بسی خواهد گزیدن از ندامت پشت دست آخر

وله ایضا

[illegible]

دی که بر کوی تو مقیم است بپا پیش [illegible]

و له ایضا

تا بنده ز جانان جدا گشت دل بیچاره [illegible]

کردن از جانان [illegible] چو آتش [illegible]

از جان [illegible] ز آتش [illegible]

[illegible] امروز

تا مرغ دل من [illegible] امروز

و له ایضا

[illegible] امروز

[illegible] دارد امروز

[illegible] کرد امروز

و له ایضا

[illegible] امروز

[illegible] امروز

تا چند ز [illegible] کس

و له ایضا

تا چند دل [illegible] کس

[illegible] عاشق [illegible] کس

تا چند [illegible] کس

و له ایضا

[illegible] کس

[illegible] کس

و له ایضا

ای طبیب [illegible]

[illegible] کس

کجاست بزم [illegible]
از زان تنگ [illegible] دلنواز پرس

والایضا

[illegible] از زان لب و دهن ای دل [illegible] باز پرس

نازو عشوه زان [illegible] ناز پرس

والایضا

[illegible] از زان [illegible] باز پرس

سرکشی دل من از آن دلنواز پرس
این داغ تازه از دل اهل نیاز پرس

جوش و خروش فاخته از سرو ناز پرس
پیدا و چشم مست تو هشیار زنت حرام است

تو غافلی ز فتنهٔ چشم سیاه خویش
باور نداری از مژه عشوه‌ساز پرس

والایضا

[illegible]

ای گل [illegible]

والایضا

[illegible]

بخواب تفرقه چون در بغل کشید چو سنگ
چنان بسینه دل و با مهربان شدم که مپرس

بمجنون سنگ سرا آستان شدم که مپرس
بپاسبانیم بجهان شهره بود عزت من

بکار هستی خویشم نه مهر ماند نه رحم
چنان بخاک مذلت نهان شدم که مپرس

والایضا

[illegible] تو دارم که مپرس

[illegible] تو دارم که مپرس

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

تا در حرم وصل تو محرم نشود کس
آن به که دل آسوده به مرهم نشود کس

فارغ ز بد و نیک دو عالم نشود کس
تا همچو بهشتی صفتی زار نمیرد

از شوق گل روی تو گر داغ دل اینست
گر حور بهشت است که آدم نشود کس

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

مجلس که عشقت گاه شمع و گه پروانه باش

بس که بسیار است ناز و سر گرانی در سرش
تا به شور انگیز و آشوب جوانی در سرش

وه که پیوسته هوای جور باشد در سرش
گر چنین پیچد کرم معشوق و مستیست آن نه ناز

آن جوان در طفلی از خوبان شهر آشوب بود
کی نهان ماند هوسهای نهانی در سرش

ولہ ایضا

[illegible]

نگاهی از نشینم هر چه خواهی باش

ولـه ایضا

[illegible] هر چه خواهی باش

[illegible] هر چه خواهی باش

[illegible] هر چه خواهی باش

ولـه ایضا

گرچه خوبی غافل از آه من بیدل مباش
بیش ازین سرگرم ازین سودای [illegible] مباش

[illegible] بجای میکشد عاشق مباش
چیست سر خشم جون کامی نمی بخشد لبت

شمع من سودای پیدروان ندارد حاصلی
جون میسر نیست آب زندگی مایل مباش

ولـه ایضا

[illegible]

[illegible]

ولـه ایضا

[illegible] باش

[illegible] باش

ای از رقم نیک و بد مباش ملول
مدتی شد که نکرد سیهی تدبیرش

زبان قلم کن ور نکته غزل سرایان باش
ماه من در روش عالم خوبی بنگیست

ولـه ایضا

دل دیوانه که عاشق بخند زنجیرش
قدر خورشید همه خوبی عالم گیرش

[illegible]

[illegible]

دلم در آتش و آبست ازین مستی و مستوری
دل عاشق کشی هم ترک تازی کهنه بیندیش

رخ ازو می آن شرم از نرگس نشکفته چه پیندیش
نکرده در نگارم رنجه هرگز لعل خاموشش

باندک مدعم ازره برده و کشت از کمین بسیارم
سخن سربسته گوید گو مرنا سفته بسپندیش

وله ایضا

[illegible]

یکره ز بادام شوای اهوی وحشی
زینسان بکیش کو هر یگانه ما باش

صد سال وگر وحشی و بیگانه ما باش
خواهی جز از خانه بیا زار نیست

در سلک رقیبان گهری هیچ تو حیفست
از هجران بگذر و در خانه ما باش

وله ایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

بهرزه همچو سکندر زلال خضر مجوی
بعهد عمر کو نا محکم است بنیانش

که بهر تشنه لبان نیست آب حیوانش
برای وصف کمانش کم میتوان مردن

اگرچه عمر گرامیست ای دل مسته تنها
هزار بار بمیرم شوم بعزت باشش

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

پر تشنه هلاک من ای نازنین مباش
دشنام تلخ اگر بدهی انگبین مباش

اهل وفا چنین نکشند اینچنین مباش
من سوختم بسا عده همین مسوز داغ

با آنکه در طبیعت من زهر قاتل است
کو یک دو نقد سوخته و را چنین مباش

والایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

613

جون ذره مضطرب شود از تاب آفتاب
در جلوه گاه روی تو بر ما چه اعتراض

[illegible] بوی تو بر ما چه اعتراض

[illegible] روی تو بر ما چه اعتراض

وله ایضا

[illegible]

گفتی که عاشق از چه حمومت [illegible]
این بود آرزوی تو بر ما چه اعتراض

تلخیت گفت و کوی تو بر ما چه اعتراض

وله ایضا

ای بر سمن زده رقم از مشک ناب خط

هر آرزو که داشت [illegible] بخاک برد
وی کرد گل کشیده ز مشک گلاب خط

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

منزلم از دود دل تاریک و من جان میکنم
جون تو آمدیت لایعقل برافروز چراغ

همدمی کو تا درین منزل برافروزد چراغ
در شب غم دل بسوز سینه چو شمع [illegible]

ازکمال بیخودی امشب [illegible]
[illegible] راه عمر [illegible] برافروزد چراغ

وله ایضا

[illegible]

وایضا

[illegible]

داد از دست تو تا کی بفراغت باشند
پا و سرکش از آه عاشقانه عاشق

دگران و پت بدست تو پی ای مشتاق
ببوی خنده دندان نمای غنچه چه پئی

وایضا

تو شمع خلوت جانی بیا بجانه عاشق
ببین بچشم تر و اشک دانه دانه عاشق

وایضا

[illegible]

وایضا

[illegible]

گر ز لب شهد شفای بدهی تلخ مگو
اینقدر خاطر اغیار تو باشد نازک

که دل عاشق بیمار تو باشد نازک
چون حدیث تو بسی از لب نازک و نیست

همچو موی شدم از ضعف و نخواهند مرا
جای آن هست که اشعار تو باشد نازک

وایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گفتم بکاکل تو گریزم ز بند زلف
باشد کتابه در بیت الحرام دل

آنهم کمند گردن جان بست دام دل
وای چرا کمینه غلام دل خودم

در دیده عکس خط لب روح پرورت
دل شد غلام روی تو و من غلام دل

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

شیوه نرگس بیمار ترا خوش دارم
خیز و بخرام که رفتار ترا خوش دارم

عشوه لعل شکربار ترا خوش دارم
زخم پیکان تو پنهان میکنم از رشک رقیبان

چند در پهلوی اغیار نشینی ای سرو
بس که بر سر گل آزار ترا خوش دارم

وله ایضا

[illegible]

مرغ دلم ... از ناله ... [illegible]

[illegible]

تا عشق ... با شد ... عاشق ... [illegible]

[illegible] کرده ام

وله ایضا

[illegible] کرده ام

[illegible] کرده ام

ایضا

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

117

نو غم تمام و عشق تمام و جنون تمام [illegible] نوام
بی نمان پیکان [illegible] دیوانه تر از نوام

بیچاره [illegible] تو [illegible] بیچاره تر از نوام

خوشی [illegible] دستان در خانه تر از نوام

افتاده ام [illegible]

بوده دل [illegible] بیگانه تر از نوام

خلقی [illegible] بیگانه تر از نوام

من [illegible] بیگانه تر از نوام

فارغ [illegible]

من کر [illegible] باغ نوام

کرم اختلاط [illegible] دیوانه تر از نوام

وله ایضا

دوش در دل خار خاری داشتم میسوختم
من براست انتظاری داشتم میسوختم

از تو در خاطر غباری داشتم میسوختم
سوختن بی روی از جان کرده بودم اختیار

تو براحت خفته راه خواب می بستی بخلق
جان من تا اختیاری داشتم میسوختم

[illegible] بتا نگاهی [illegible] [illegible] پهلوی تو باشم
رفاکه [illegible] پهلوی تو باشم

تا یکی [illegible] تو باشم

[illegible] پیش روی تو باشم

[illegible] تماشای [illegible] تو باشم

[illegible] کی [illegible] تو باشم

ایضا

[illegible] از تو [illegible] تو باشم

در درون [illegible] داشتم میسوختم

[illegible] بیچاره [illegible]

کهی بگو نه اعمال تو چه نیست
من عاجز [illegible] اعمال چه کنم

کهی [illegible] روی [illegible] من حال [illegible]
از حسرت روی [illegible] چکنم

کهی [illegible] دل [illegible] حال [illegible]
درد [illegible] تو [illegible] حال چکنم

کهی [illegible] از [illegible] چکنم

احوال [illegible] حال چه کنم

وله ایضا

کهی بگو حال خود احوال [illegible] حال [illegible] چکنم

[illegible] دو باکی تو باشم

[illegible] قامت و [illegible]

کهی دل بحال تو چو نسبت پیاپی
نخواهد رفت هرگز ذوق آغوش تو از جانم

کیفیت حال دل بد حال چه گویم
شبی با من چو گل در غنچه در یک پیرهن خفتی

وله ایضا

وی صد بار کردست اجل کمر [illegible] بیابانم
تو رفتی من بیوست [illegible] سرگردانم

[illegible] از آتش دل [illegible] خجالت دارم
[illegible] انواع خجالت دارم

[illegible] ملالت دارم

[illegible] کرده [illegible] ملالت دارم

[illegible] خجالت دارم

وله ایضا

[illegible] ملالت دارم

[illegible] بد نامم

[illegible] هیچ [illegible] آتش

[illegible] دل من [illegible] بیامم

[illegible]

ولایضا

جون ازگل روی تو جدا بود پیش

یاری چنین بهیچ و یاری ندیده ام

ترک چمن کوی تو کردیم و گذشتیم

همچون بهار حرم و چون گل شکفته

ولایضا

[illegible] خویش همچو تو یاری ندیده ام

هرگز چنین شکفته بهاری ندیده ام

سری دارم پی بارکردن پی دم تیغش

تا وقت صبح گریه بسیار کرده ام

اگر دستم دهد روزی پای آن صید افکن اندازم

تعبیر رفت یاد رخ یار دولت است

ایضا

درخواب دوش یاد رخ یار کرده ام

وان گریه خنده باکه من ز ار کرده ام

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً

از کامیاب هیچ مروت ندیده‌ام
زین جز آزرده محبت ندیده‌ام
در حسرت از خیال محال تو بوده‌ام
وز من بیاد داده زخال تو بوده‌ام
یعنی در اندرونی وصال تو بوده‌ام
در کف کوی صورت حال تو بوده‌ام
در انتظار صبح وصال تو بوده‌ام
امشب تمام شب بخیال تو بوده‌ام

عمر عزیز ما بمشقت گذشته است
راهی نرفته‌ایم که زحمت ندیده‌ایم
از عمر خود بغیر مشقت ندیده‌ایم
با آنکه بدنشسته همه عمر خواسته
گر راه عشق بوده و گر شاه راه عشق
خوش حالتی و زین همه محنت ندیده‌ایم

وایضاً

جز تند تیم خالص زبیغش نبوده‌ایم
با جام و جالی و لبیه باده بوده‌ایم
کردن نهاده ... سر کش نبوده‌ایم
فارغ ز ... بساط نقش نبوده‌ایم
... بکار خیال ... ندیده‌ایم

وایضاً

بلا دادی ... که من ...
کفتم ... گفتم
... عزیزی نمی‌پرسم
جانا ... نمی‌پرسم
چه غم ... بلای جان ... نمی‌پرسم

شدم مست و گرفتم سر بدستی تیغ بر و پستی
در آن سودا خیالش در مقابل داشتم گفتم
سرو کاری که با آن شمع محفل داشتم گفتم
من و صد گونه رسوایی تو هم حرفی بگو ظاهر
خیال بوسه بستم شب بگویش کردم اندیشه
که من از عشق و مستی هر چه حاصل داشتم گفتم

وایضاً

چون پایه ... دیده بودم
... خون ... دیده بودم
... دیده بودم
... بخیه بودم
... دیده بودم

وایضاً

... دیده بودم

۱۲۱

[illegible]

مجروح دیده ام ز رخ دلنواز تست
هر شب چو شمع گریه سوز و گداز هسم

کوتاه دستم از سر زلف دراز هسم
وایضا
بروز هیچ قدر جوانی را نداشتم

وا رو روزی تو پیری تیره روز
بجواری تا مردم زندگانی را نداشتم

[illegible]

ما و دل بحال درون خویش با هم کرده ام
در جان ناتوان [illegible] پیش با هم کرده ام

گفت [illegible] کوی آن بت [illegible] با هم کرده ام
در بلای عشق تو تشویش با هم [illegible]
با جوای عقل و در اندیش با هم کرده ام

[illegible]

گفتند سازگار بهت آب و هوای عالم
هر کز کلی و خاری در دست و پا ندیدم

من آب خوش نخوردم لطف هوا ندیدم
کفتم و می نشینم آسایشی نه بینم

هستم کم اعتباری کز لطف مهر یاری
بازار و کوچه گشتم از که نه جا ندیدم

وایضا
[illegible]
در هوای گل رخسار تو خواهم بودن

۱۲۲

وله ایضا

تا چند توان عاشق دیدار تو بودن
تا چند توان کشتهٔ آزار تو بودن
[illegible] طلبکار تو خواهم بودن
[illegible] تو خواهم بودن
[illegible] دیدار تو خواهم بودن
[illegible] کشتهٔ [illegible] تو خواهم بودن
جان فدای لب شیرین تو خواهم کردن
[illegible] کوی تو خواهم بودن

تا چند توان کز غم تو یوسف مصری
چون با همه یاری شوان یار تو بودن
بیهوده و یودن سگ بازار تو بودن
چون با همه یاری و غم خویش ندارے
تا هر که رسید همدم و همصحبت یاری
سودی نکند مشفق و غمخوار تو بودن

وله ایضا

تا چند توان عاشق و بیمار تو بودن
چون عاشق [illegible] بیمار تو بودن
[illegible] چشم من
[illegible] از گریه [illegible]
[illegible] چشم من
[illegible] چشم من
[illegible] خار تو بودن
[illegible] لب میگون تو کشتن

وله ایضا

[illegible] جادوی تو خواهد سوختن
[illegible] تو خواهد سوختن
[illegible] بوی تو خواهد سوختن
[illegible] روی تو خواهد سوختن
[illegible] چشم من
[illegible] کجای فراق [illegible] چشم من

گاه چون شیر و شکر گاهی جواب و آتش
خوشتن را در پس کوی تو خواهد سوختن
جان شیرین من از خوی تو خواهد سوختن
جو دل پرخون [illegible] همه سبو [illegible]
دل که خاشاک سر کوی تو جمع آورده است
عاقبت او هم ز پهلوی تو خواهد سوختن

وله ایضا

[illegible] از غوغ شده صبح [illegible] ما
[illegible] نشان
[illegible] جانم [illegible] زمان
[illegible] جانم [illegible] زمان

وله ایضا

[illegible] زمان
[illegible] زمان

[illegible]

الوحر

تا ... نقش ... آکنه لاخ نمادر
لیلا بسر ... آ... لاخ نمادر
گفتا از بهجه تو شدم فاک و ...
مجنون شد الیلا ز فراغت آخر
تا مان زکه جو بیم سراغت لاخ نمادر
از تیر جفا شد ... اکث ... ت آلا نمادر
مقدم چه کمان شد از غمت تا محشر آخ نماد
مجنون شد الیلا زفراغت آخر
تا مان زکه جو بیم سراغت نمادر
شد تیره ... روز ... آلاخ نماد
آ فرز غمت شدم ... خاطر لاخ نمادر
مجنون شد الیلا زفراغت آخر
تا مان زکه جو بیم سراغت لاخ نمادر

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وایضا [illegible]

کفتم ز رنج خاطر خود دشمنه بیار لیکن مباد رنجه شود طبع یار ازین خورشید عالمیست پیشانی جمال یار

جون ذره چون کسی بشود بیقرار ازین وایضا بتازه عاشقم ای دوست مهربانی کن جو مهر گرم شود هر ستم که وا نمی کن

وایضا [illegible]

[illegible]

وایضا [illegible]

تو طفل سبک روحی من پیر ستمدیده نیش از من و نوشش از تو کل از تو و خار از من شرطست پیشانی را در عرصه مدد کردن

ای دیده شراب از تو نقل دل زار از من وایضا غلامان تو خوبا تند ای خورشید رویان سیه پوشان سودای تو زلف عنبرین مویان

وایضا [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

مرا دلیست نهان داغ صد نگار [illegible]
کسی مباد بجمعیت بعافیت [illegible] من
بهار آمد [illegible] وای بر جو [illegible]
[illegible] تو دو بیچو [illegible]

وله ایضا
دوری مکن از دیده [illegible]
دوری مکن از دیده خونبار [illegible]
بشنو ز من این نکته [illegible]
اعتبار اگر [illegible]
از آن خطا [illegible]
از خیل خطا این معرکه بسیار [illegible]
غافل مشو از عاقبت کار [illegible]
غافل مشو از عاقبت کار خود ای شوخ
از عاقبت خنده بسیار حذر کن
در گریه من بین و مکن خنده بسیار

بسی بچهره زدم آه ازین [illegible]
مگر چو من شده حیران [illegible] من
اگر عدو بتخذ اشک ارغوانی من
[illegible] گلی زند ه
که مشاهده آن ماه من خوش تر بیست
ببین که تا بچه حد پیت مهربانی من

وله ایضا
جنبیدن گل زدم باد صبا افتادن
باده خوردن بجهان در [illegible]
کی تو والی تو [illegible]
[illegible] است [illegible]
[illegible]
بی تو خون خوردن [illegible]
بی تو گل [illegible]
[illegible] وصل [illegible]
[illegible]
بار اییم از [illegible] جهان [illegible]
فاصل [illegible]

وله ایضا
تاز [illegible] بجو خوبی [illegible]
باز [illegible] نتوان [illegible]

تا دل پاره [illegible]
یاد آن [illegible] خنده [illegible] کردن
[illegible] صد [illegible]
[illegible] داغ [illegible]
در گل [illegible] کردن
وله ایضا
[illegible] کردن
[illegible] بلا افتادن
[illegible]
[illegible]

کیمای پستی همچو [illegible] راه ما
در [illegible] گشته تا بزار تو خوش دارم من
در تمنای تو آه از نخواهم کردن
زخم دندان تو بر من گل خندان [illegible]
وله ایضا
[illegible] کار تو خوش دارم من
همین [illegible] تو خوش دارم من

[illegible] با خوبهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
وله ایضا
[illegible]
[illegible] تو خوش دارم من

وله ایضاً

[illegible]

نه با تو دست آنکه بوس و کمر توان کردن
نه بی تو رو به یار دگر توان کردن

نه آرزوی تو از دل بدر توان کردن
بیا که گریه من آنقدر زمین نگذاشت

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

رخنه تا کسی و روزن دشمن کامیست
لله الحمد که شد کور و پریشان سر دو

دامن چاک من و چاک گریبان سر دو
بطریقی شدم از ضعف که در خانه مور

در حضور تو بلای دل ما بود رقیب
بنده را بتوان کردن و زندان سر دو

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون مصحفیست زلف تو اش چیم و نقطه خال
بی زلف و خال نیست [illegible] جمال تو

وله ایضا

با زلف و خال عارض فرخنده خال تو
ای دلفریب روی تو ما نشنم موی تو

*

از بس که زلف و خال بتان در خیال تست
دل بسته ام بموی تو در عشق روی تو

[illegible]

عم خویش ای بت چالاک چگویم با تو
خار خار جگر چاک چگویم با تو

غم نداری من غمناک چگویم با تو
باز گویم که فلان عاشق بیمار تو مرد

عوجا به از بهر گلی چاک نکردی هرگز
گر نیایی به سر خاک چگویم با تو

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

عسو
حل
وکوی

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

آتش عشق تو پی همه جا شعله زنیست
ز مرحمت من مظلوم را امداد مده

یعنی ز کعبه چرا سوی کنشت آمده
شب وصال شد از پی مکیر قصه و بحث

ایضا

ترا که گفت که بی‌رحم باش و داد مده
ز لوح قصه ما رفته است یاد مده

ولہ ایضا

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

از زخم جفا کرده گلی گوشه چشمت
زین زخم که بر آهوی چشم تو رسیده

گر هیچ لب چشمه چنان گل ندمیده
تا دست قضا نرگس مست تو شکسته

از دست فلک چون منهم پیر به پایان
تا از مژه خون بر گل روی تو دویده

ولہ ایضا

[illegible]

تشنه‌ام [illegible]
[illegible] چون [illegible]

و له ایضاً

[illegible]

از دل نرفته اشک جگرگون بدین صفت
خود را چو ذره بی سر و سامان ندیده

خونابه جراحت پنهان ندیده و
کافردلی بسوی تو نگاهی نکرده است

بگرفته برق مهر نگاری بجز منت
زان یک نگاه رخنه در ایمان ندیده

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

متاع مجلس ما گر دبی سر انجامیست
سمان فرشته نهادی که شد خو شده

تو طفل ساده گرفتار رنگ و بو شده
زحد گذشت پی سفید روی عز

سمان نهال مرادی گی پر کسی از من
تراچه شد که بخاک سیه فرو شده

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

ریبادهٔ فام [illegible] زیبان گفته برد
این تحفه [illegible] زیسم [illegible] گفته

[illegible] گفت [illegible] که جام [illegible] گفته
[illegible] جام [illegible] گفته

در خار [illegible] که [illegible]
[illegible] گفته

وله ایضاً

امروز پیش [illegible] گفته
[illegible] انجام [illegible] گفته

[illegible]

چون چند گفته که بغیر از تو بند مست
ناز تو اینقدر شنوادم که گفته

این آرزو گرفته عنانم که گفته
صد بار گفته که بپای سگ منت

کفشی بقدر حسن توانی کشید ناز
صد بار من سگ تو همانم که گفته

وله ایضاً

از فلک بر گرفته [illegible] چشم تر نهاده
بر جا [illegible] در زیر نهاده

[illegible] در این عالم [illegible] آمده
[illegible] آمده

[illegible] یاران [illegible] آمده

وله ایضاً

ای پری [illegible] آمده
[illegible] آمده

تا ذوق [illegible] داده
[illegible] نهاده

وله ایضاً

نقش [illegible] نهاده
[illegible] نظر نهاده

از کار رفته [illegible] نهاده
[illegible] نهاده

در حجم [illegible] نهاده
[illegible] نهاده

تسلیم کرده سر زلف و دهان تنگ
راهی عجب بطرهٔ طرار داده

تنگ شکر به مشک [illegible] داده
در مانع یاری شده بادام و شکرت

ره داده بطرهٔ طرار دست عیز
با آنکه وعده با من بیمار کرده

با این لب تو کام [illegible] فایده
[illegible] فایده

چون [illegible] فایده
[illegible] فایده

وله ایضاً

[illegible] فایده
[illegible] فایده

[illegible] داده
[illegible] داده

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

اشک تو در مخصوص کلیم [illegible] ای دل
دیده بجای [illegible] دیدن [illegible]

و ایضا
[illegible]

خار از چه پا چه کشی محمل مقصود که گذشت
دست پیش آر اگر میل کشیدن داری

حیز اگر میل مقصود رسیدن داری
و ایضا تا توری من جانب اغیار گرفتی

بزبان [illegible] طره یار
ای آینه آه از تو که زنگار گرفتی

و ایضا
[illegible]

اصل ترکیب تو از خاک سر کوی فنا است
ما همانیم که بودیم تو با ما جوئی

ای پیمانه که با اصل خویش راجع میشوی
ما درین باغ همان عاشق دلتنگ توایم

و ایضا
با کسان در خویش ای گل زیبا جوئی
تو که رنگ دگری ای گل رعنا جوئی

و ایضا
[illegible]

[illegible]

کر شب محنت ندارم پیه پایانی چه غم
صد پریشانی نماند آن زلف مشکین هم یکی

زیر سر صوفی که دارم خشت بالین هم یکی
بر دو از دست لسانی چار نقد آن سنگدل

زلف اگر از دست اهل دل کشید آن بیوفا
دل یکی و جان یکی و دنیا یکی و دین هم یکی

وایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

انچنان کز زهر نام عاشق [illegible]

[illegible]

در فراقت کنج تاریک پشیمانی صفات
هر چند کو میت که هر دو بار می روی

طرفه چون شمع ولیکن مجلس آرا نیستی
فریاد به ابیت از صدای جنگ

وایضا له

سوی رقیب خانه بر اند از میروی
سوی من ای اگر چه آواز میروی

وله ایضا

[illegible]

۱۴۰

وله ایضا

جنت است آنجا بهوای که تو آنجا باشی
جای پاکان همه جای که تو آنجا باشی

[illegible]

کعبه جویان پی بیهوده به بادیه زنند
غیر از این نیست ره ای که تو آنجا باشی

من و دیوار سرای که تو آنجا باشی
به سر کوی بلا میکشد امروز دلم

در و همسند تو و خانه درست دلم
جان من طرفه بلای که تو آنجا باشی

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

دل من بی تو بجا نیست تو هم میدانی
که از جانب ما نیست تو هم میدانی

در دلم نور صفا نیست تو هم میدانی
ستم است اینکه به سر دیده بریزی حوزم

که از جانب بخت است نه از جانب ماست
این ستم بر تو روا نیست تو هم میدانی

وله ایضا

[illegible]

۱٤٧

وله ایضاً

[illegible]

وه چه بودی که ز نخل چمن آرای قدت
گوهری همچو تو در دست گدای بودی

بی‌نوای چو مرا برگ نوای بودی
وه چه بودی که دل بی سر و سامان مرا

وه چه بودی که پس از محنت ده روزه وصل
منزلی در سر کوی تو و جای بودی

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

کل کل خون پنهان راه مکتبت
شبها که در خیال سینه جون کند کسی

طفلی و مایهٔ فتنه جون کند کسی
از ناز و عشوهٔ تو جهانی هلاک شد

روزت زمن بحیله تو اندر بود خلق
سرتا بپا فریب و فتنی جون کند کسی

وله ایضاً

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

بوی گیسی زار و پکانم نو میان بر دار زند
دیگر آرایش گلبن یکیا سبی بکنی

نکذری مست که تاراج سپاهی بکنی
خانه چشم تو نی بر بیت گشت سیاه

قدر خو و گر بشناسی ز نی گل برسر
خند چشمی بسوی خانه سپاهی بکنی

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

جون خط بر ابری سر من نازت بعاشق نکند
گر بیا لیها در گوشه تنهانشین یا بعد کسی

جون روز خوبی سر شود کی نازنین باشد کسی
بی زر کشودن کی توان بند نقاب گلرخان

کامی نیسند همچو من از خاک آن کیج دهن
همچون پیانی تا نکی در بند این باشد کسی

و له ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

این به که هوس پیشه و بی باک نباشی
بر هر لب جو چون گل خودرو ننشینی

در سلسلهٔ مردم ناپاک نباشی
آمیخته با هر خس و خاشاک نباشی

در جام هوس باده گلفام نریزی
خوناره‌ی این دیده خونبار نگویی

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ملک هستی تو و اوندی پا برجی [illegible]
نه هیچ عالمیان بر سر ستم نباشی

چند در دامن صحرای فنا بنشینی
زنهار که داخل اعدای [illegible] نباشی

وله ایضا

بران سرم که به مهر و وفا علم باشی
به هر که خارج ابنای [illegible] بنشینی

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر نبود مردم چشمم نظر انداز نبینش
[illegible] همچو توی مبتلا مباد کسی

گر نظر سوی پریشان و خاک کوی نکنی
بلوح خاک گرفتار مردگان ثبت است

وله ایضاً

اسیر مهر و شهید وفا مباد کسی
که در شکنجه دوام بلا مباد کسی

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گر گفته‌ای که پاکبازی رخ بتاب اگر نه عاشق
که همچو صبح کاذب بر نفس نکنی گرواری

که باز از چین ابرو ماجرا در چشم تر داری
چرا کاکل تراشیدی اگر نی جون ستمکاران

دم سردی که با من تیره گرد آینه خلقت
زشرم آهنگ گردونی اهل نظر داری

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

ولا یضا

[illegible]

مدتی آواره دور از روی خویشم ساختی چون رسیدم جان در ان پهلوی خویشم ساختی

و یکی آورده و هم از بوی خویشم ساختی سرگران بودی بکام دل رسیدم در برت

بو و آن ذوقی که مجلس کردی و راندی مرا ساختم چندانکه مست از بوی خویشم ساختی

ولا یضا

[illegible]

ولا یضا

[illegible]

طالع مه دنگر که غمخوار من شوی نور چراغ دیده بیدار من شوی

غمخوار دو یار کس نشوی یار من شوی بر دیده پا نهی و بسوی تو دیده وام

جا در سواد دیده بچو اب من کنی وز دیده در دل آیی و دلدار من شوی

ولا یضا

[illegible]

[illegible]

کواه دامن پاکت که بی غبار و خجالت
پیا بیین روش عالم وفا داری

ولە ایضا

همین بس است که با عاشقان صفا داری
بسیار میل صحبت اغیار میکنی

پس ناسیم ز وفا با تو عالمی دارم
با ما کم التفاتی بسیار میکنی

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

باخیالش همه شب داشته صحبت خاص
کنه از تست پشیمانی که یکبار نشدی

ولە ایضا

شکر گوای دل دیوانه که رسوا نشدی
شبم در خواب شیرین حاصل دنیا و دین دادی

ناصبوری ز لبش خام کند میوه وصل
لب و دندان نمودی شیر ناب و انگبین دادی

ولە ایضا

[illegible]

[illegible]

والایضا

[illegible]

تا که دیده رسیم و ز صعیب بر بست
گر اینچنین تن با کینه و در قفا داری

کجا نظر بنهایت پیشوا دعا ادبی
والایضا
بی‌وفای پست پیمانی که میگفتم تویی

تا ز پی سینه مجروح عاشقان چه خبر
دو پیشه داری و دشمن جانی که میگفتم تویی

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

والایضا

[illegible]

ای گل آن به که ازین شهر بجای نروی
خود نه بجایی و از بهر دوای نروی

بنشینی و خبر باد هوا این نروی
گوشه چشم من عمر تو پس منزل نیست

باید از پیش تو صد خضر و مسیحا میرند
چشم دارم که ازین گوشه بجای نروی

والایضا

[illegible]

١٤٤

محبت سلک ... بس عزیز بود
تو ... صواب از خطا نمی‌دید

ولد ایضا
تو ... بیمی در ما نیست این
... ای بی‌وفا نمی‌دانی

جان ... از ... حاصل
... از این ... نمی‌دانی

دل من ... جان ... از ...
دروغ داری ... چون گل ...

کی از ... دل ... من از ... در ...

جهانی دارم ... عشق ... دل
... خیالم ... در ... بدل

ولد ایضا
من ... چون ... صورت ... همه ... نمی‌دانی
... صورت ... بی‌جان ... نمی‌دانی

هزار درد تو عمیست و ز جفای تو هم
چه گوهری که تو خود را بها نمی‌دانی

همین غمیست که در دو هر این همه دانی
رقیب اگر چه ز مور زبون ضعیف‌تر است

مگو که خون جهانی بهای لعل منست
کم از ... بیدست و پا نمی‌دانی

ولد ایضا
... من ... درد فای تو ندارد درد کسی
... چشم ... وفای تو ندارد درد کسی

... من درد ... جفای تو ندارد درد کسی
... ای گل ... تمکین ... نمی‌دانی

برگ ... عمر ... تمکین ...
... که ... جان ... ما ...

... چون ... چشم ... جان ...
... ما ... شوم ...

... لاله ... از ... بر ...

ولد ایضا
... ای گل ... نمی‌آید
... با ... نمی‌آید

عارض

بی‌تابان ... چشم ... شکل دیدم
... نامو ... دیدم

... کی براه ... دیدم
... کریبان درد ... دیدم

... دیده ... نگرید ...

ولد ایضا
بلا ... ای ...
بر ... ای تو ندارد درد کس

چون ... از غم ... ای تو ندارد درد کس
این ... چو کسی تو ندارد درد کس

فارغ از غم ... اند کدایان درت
چون ... ای تو ندارد درد کس

عارض خال و خط و زلف ...

السانه از دل کم گشتی تو چه ...
می زدم روزی و خونابه کشیدم روزی

که صاحب لب شیرین و چشم ... تویی
بس که بر جهت زدم بی تو سیه روی شدم

ولد ایضا
یعنی از تو بجایی نرسیدم روزی
این نه روییست که در آینه دیدم روزی

... از ... زلال ...
... بر ... زلال ...

... بوی ... چمن ...

ولد ایضا
... ساده ... خط و خال ...
... وصال ...

... من ... در ... کوچه دیدیم ...

... در ان ... بر ... بدیدم ...

... دیگری بر ... دیدیم ...

... بی ... خود ...
... امروز ... نیست ...

ولە ایضاً

یک گل تخیید این هم از ازتب بیک ... زانکهی پیر بیک چندین ترازو [illegible]

قطعهٔ ... من که پای دلم دیدکر صد کرف [illegible]

عم خلاف وعده تا حار تا ... [illegible]

ای عشق تو ما تمم ... ای بود نما پیچم اعیاد ... [illegible]

ولە ایضاً

ای جانم ای گل بیجار تا ... بی جفا بگفت زاعیاد تا ... [illegible]

ای نو ذی و قزوی بلیک صد صد ... در ورق چهره و گردی و خال [illegible]

ارد ونام تحسین تو نیز از ... [illegible]

نه رحم بر من مظلوم بیگناه کنی
که چون صباح شود لب گرم آه کنی

نه چنین اسیر حال دلم نگاه کنی
بپوش چهره که آیینه چنین حیف است

رقیم بخون من امشب زدی و می ترسم
که رو نمای رقیبان روسیاه کنی

رباعی

ای ... بنده عاجز ... تو قدر ... [illegible]
[illegible] ... ای دیده ... دل ... [illegible]

ولە ایضاً

ای گل با ماگی ... [illegible]
[illegible] ... گوی ... [illegible]

[illegible]